

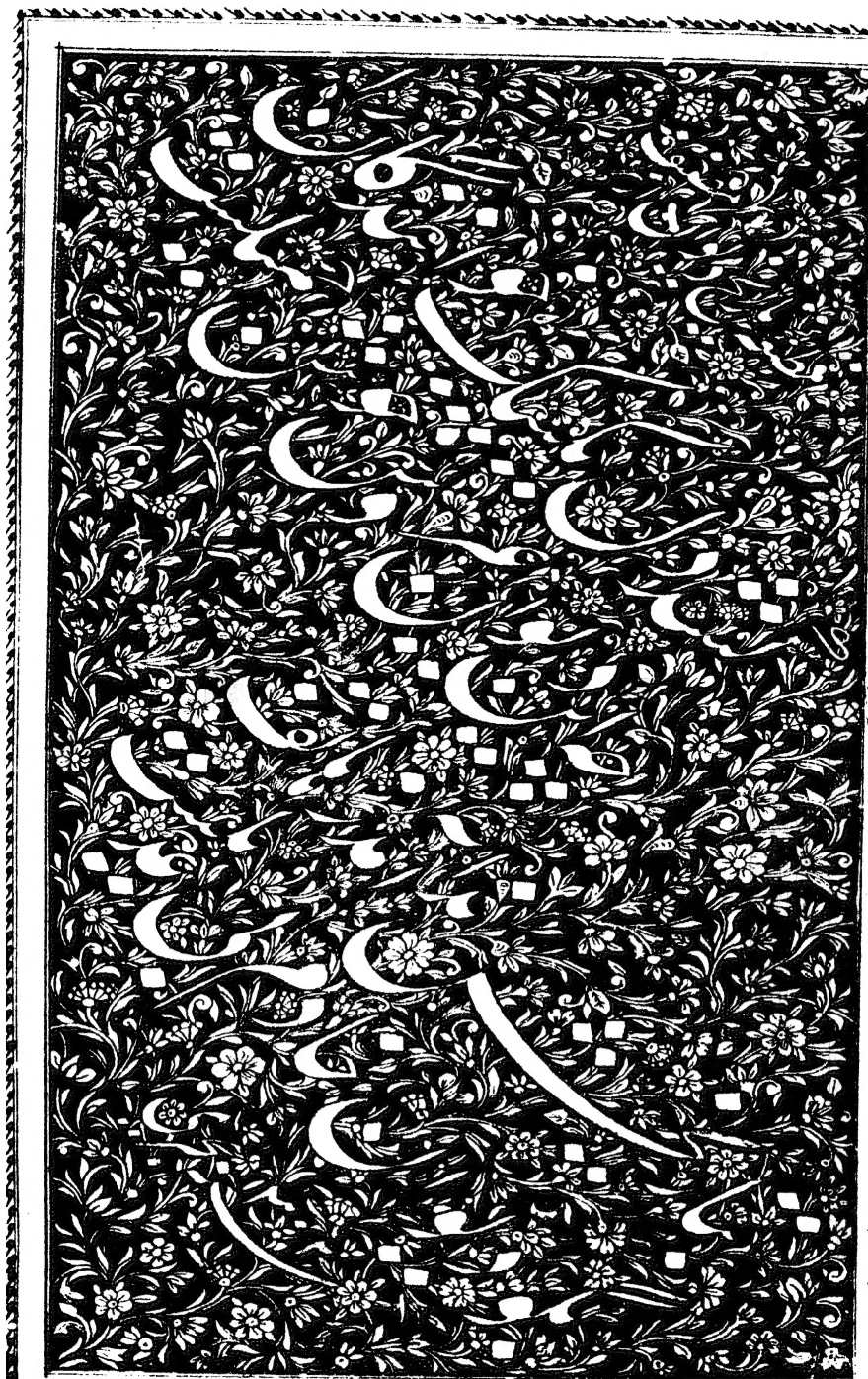
بِقَوْلِكَ وَهُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ

الحمد لله الذي جعل في كتابه من كل شيء حكمة وعلما



سُبْحَانَكَ يَا مَنْ لَا يَمُوتُ وَلَا يَنَامُ وَلَا يَسْهُو وَلَا يَفْزَعُ

مَطْبَعُ دُرِّ زَوَارِكُ كَلَّتْ مِنْهُ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد و ثناء خدای راست که در یک گن ارض و سما ایا است زجا
 گرمی که از خوان نعمت خود همه را می پردازد و سنجی حیمی که
 بندگان را با وجود معصیت از مغفرت یا دمی آرد صفاتش از احاطه
 شمار افزون و قدرتش از حد ادراک بیرون بمیت
 ند ادراک در کنه ذاتش رسد + نه فکریت بغیر صفاتش رسد
 سبحان الله چه رحمت اوست که در بجه هزار عالم انسان را
 شرف المخلوقات ساخت و بدرجه پیغمبری و غوث و قطب
 ساخت و سرشته نظام مملکت بدست پادشاهان داد و اگر داد
 و بجا یز این معانی بحف نکته سبحان بلند فکریت نهسا و که حال

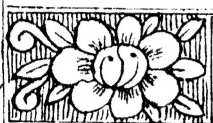
بادشاهان و بزرگان از آنها بر صفحہ روزگار ظاہرست ہر یک
 از ان مطلع و ماہر و گر نہ از حال آنها کسی واقف نمی گشت و
 نام آنها بر لب کسی نمی گذشت بیت سکندر کہ بود و کہ افراستیا
 ندیدی از آنان نشان کس خواب + ثنا باست سر خالق پاک را
 کہ آراست او صفی خاک را - و نعت رسولے راست کہ خدای
 رب العالمین بخاطر او زمین و آسمان پیدا کرد و ذات پاکش
 در دنیا بظہور آورد کہ گم گشتگان بادیہ ضلالت را بشاہ راہ ہدایت
 گذاشت و لوای دین اسلامی را بر افراشت صلی اللہ علیہ وسلم
 و اجمعین بیت چہ یار کہ من منکر نقش کنم + درین مرحلہ تیز
 گامے زخم اما بعد از حقیر سراپا تقصیر بخم الحق بر ناظرینان والا
 فطرت واضح باد کہ غزلہای حضرت والدہ اجدم خوشنویس نشی
 محمدی تخلص ج خادم در جزوان انتشار افتادہ بود و در
 دل آمد کہ اگر این ہا را یکجا کردہ دیوانے ترتیب دادہ شود تا
 خوانندگان را فوایدے دست و ہر روزے بخندت شان
 عرض کردم اگر بفہر مابند تا غزلہای جناب را ستفرق افتادہ

است یکجا کرده دیوانه با ترتیب طبع کنانم که موجب اشتها
 کرد و بعد از تامل فرمودند بیت من نخواهم شهرت حسن کلام از
 مطبعی * ظاهر مضمون کجا محتاج شهیری شود * نباشد شعر
 من مشهور تا جان در بدن باشد * که بعد از مرگ آهونا فکشتن
 می دهد بورا - خیر اگر اراده تصمیم می دارید مضایقه نیست
 الله التوفیق بهذالمرام چون اجازت یافتیم گزینست رب
 دیوان مع قصاید و غیره بمطبع عمر محمد ناخدا فرستاده طبع کنانیم
 که خوانندگان را بکار آید و این حقیر هم بدعای خیر یا آید در سال ۱۲۸۱
 یکبار بهاراجه مهتاب چند بهادر والی بر دوان که شاگردشان بودند
 بدعوت شادی بهاراجه پٹیا له مع سواران و غیره با سامان شامیه
 فرستادند بنده هم بهر کاب بود و در آن جا اتفاق ماندن بخت و
 پنج روز شده بود و راجه نمی گذاشت که زودتر از نزد خود رخصت نماید
 بهر از رشت رخصت نمود و هنگام آمدن بحساب یومیه سنتی روپیه خلعت
 نه پارچه گران بهای مع ضیغه مرصع و سلک مروارید و دو صدر و پیه
 و روبه ضیافت خشک عطا فرمود بنده را نیز دو ساله از سرکار حرم

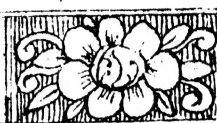
شد از آنجا رخصت شده در علی گڑه که معروف بکویل است یکمفقه که
 آب و هوا کے آنجا خوش یافتند استقامت ورزیدند بعد از آن
 علی التواتر دہلی رسیدہ تا یکماہ مقام کردند و در آن جا از نیرالو شاہ
 نواب اسد اللہ خان غالب بسیاری اتفاق مجالست می افتاد
 میرزای موصوف از دوردیدہ بر می خاستند و میفرمودند ع
 بیایا کہ براہ تو چشم وادارم۔ و ہنگام رخصت می فرمودند کہ محبت
 صاحب درد لم جا کرده است و بیاض اشعار و الدم بدست خود گرفته
 می خواندند روز کے در اثنا کے کلمہ کلام گفتند کہ دی شب چہر
 کہ وارد طبع شدہ باشد بفرمائید گفتند کہ از ہما جرت فرزندان غریب
 وطن دل را اضطرابی ہامی باشد چہ گویم معذاشت غریب
 گفتہ ام خوانند چون نوبت این شعر افتاد **ملیت**
 بہر تعظیم خیالش کہ چو آن در آب ۛۛۛ اشکم از دیدہ برون ۛۛۛ و بخاک نشست
 از جا برخاستند و بارک اللہ فرمودند مرا یاد است روزیکہ از خدمت
 شان رخصت شدند چشم پر آب کردہ ہمین شعر خواندند **ملیت**
 وقت رخصت رخ جنبان تو نیست ۛۛۛ چشم بچشم و یار آن دواعی میکنم

والد بخانه رسیده بعد یکماه خطه بخدمت شان روانه کردند و غزل
 در آن درج کردند در مطلع و مقطع آن این دو شعر بر روی
 رقم آوردند شعر بهوائے آن حرم جنت آسای کشد مارا
 ز باد صبح می نواهم افزون تیزی پیرا - بهوائے دہلی و گلگشت
 باغ و سیر بازارش - چو خادم یاد آید بسکه از جامی بر دمارا -
 الحال والد مہ گفتن اشعار میلے کم میدارند گاہ بگاہ تبکلیف عزیزان
 حیرت می فرمایند صرف بدرس طلبہ اسکول مہاراجہ پروان
 دوست ساعت می روند و بخانه می باشند اکثر اوقات بمشغول
 است تعلیق می پردازند کہ اوقات بے شغل نگذرد و مراحم بان ایما
 می کنند پیش ازین طبیعت کم گفتن اشعار میلان بود و روزے
 منع کردند کہ این کسبخت فن مردم را از دیگر امورات باز داشته
 متوجہ بنود می وارد اگر تو انید بمشغول حروف نستعلیق پردازید چون
 بنده و آفس انجینیر ہو گلی متعلق است فرصت سرخاریدن ندارد
 اصلاح کجا نصیب شود گاہ گاہ حسب فرمود شان عند الطلب
 دوستان و عزیزان اوقات اہان صرف می کنند فقط

و السلام علی من اتبع الهدی



قطعه تاج دیوان



تو در معانی اندران سفت
بین بحر معانی است گفت

دیوان چه خوش است بسنخاوم
طبعم تاج او یکایک

قطعه تاج از فکر لب شاعر کیاست
هوا و قمر

فصیح اللسان خوش بیان فضیلت مآب حکمت

انتساب جناب مولوی قاسم علی صاحب لکهنوی تخصص قاسم

بفضل سیران و لطف خلاق
که دیدن را شنیدن کرد مشتاق
فصاحتها چنان دارد و باورق
چه خوش دیوان خادم تاج آفاق

عم چون طبع این دیوان نموده
محببت و لکشت به شعرش مضامین
بلی فترت معنی بر ورق شد
بنامم گفت عفافش سال طبعش

قطعه تاریخ از سید محمد عبد الرحیم ابد لغت گو لکھنؤ

منظم مطبع شاگرد جناب حکیم حاجی مولوی سید محمد سجاد

صاحب موبانی مدظلہ العالی

عظیم الشان ہے گفارِ خادم

زہے خادم زہے افکارِ خادم

یہ کیا اچھوچھے اشعارِ خادم
۱۳۰۲ھ

عجب دلچسپ ہے ہنسنو اس میں

طرب انگیز معنی خیز الفاظ

لکھو تاریخ اسکی ابد تم



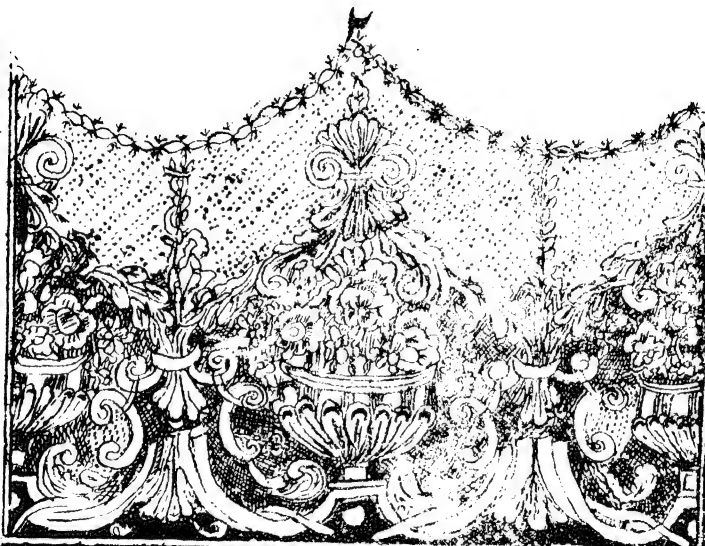
عَلَيْهِ كَلَّمَ اللَّهُ نَبِيَّ الْعَرَبِ الْعَظِيمِ

الحمد لله الذي جعل في كتابه نوالاً من فضله خاتماً لشمس محمد بن عبد الله



سب فرمایش جناب مصنف سماه مدح و باهتمام جناب ناظر اصحاب باخدا جناب عمر محمد صاندا

مطبع دار واقع کلبه



بسم الله الرحمن الرحيم

قصیده هفتاد و نه

سزد که مردم آبی برد بهر پناه
که می وزد بهر شعله خطیر پیر کاه
که لرزه بر تن خورشید هست شام پگاه
بخوف برنگی هم برون بخوید راه
درین هوای خنک خود بلرزه پستگاه
اگر بطبقه اول گذر کند ناگاه
وگر نه بال کشاید به بحر بهر شناه
بروی ناز نگر در حدتش آگاه

هوای سرد در لب می وزد درین طای
چنان ز حدت خود مانده بی اثر آتش
بغایتی ست درین فصل سردی سزا
ز سایه رسته بتن لیک سایه خود آتش
مگو که موج به بحر ست بر سر تحریک
تگرگ وار شود آفتاب افشده
هوای سرد و جدی که مرغ آب
سزد که از اثر سردی هوای دق

عجب مدار اگر زین هوای برین
فسره روح جدی است اندرین
هوای سرد چنان می وزد و درین ایام
شبه سریر نبوت محمد عربی
ره نجات کسی در جهان کجا یابد
زهی شکوه و زهی رتبه و زهی نیت
طواف روضه تو چون طواف کعبه
قضای پسر خ نباشد مقام پوپ
ز مرج طبع بر آورده پر گهر سلک

که ز نضر سر بچو شد میان آتشگاه
که دست مرگ مثل و از قفسر کوتاه
که می وزد نفس سرد چون ز منتن شاه
که ذات او بجان است ختم صنع الیه
بجسته گر کنشائی لب شفاعت خوا
زهی علو مقامت زهی مراتب جاه
که سجده ریز ملک آمده بران درگاه
سمند جاه تو دار و بعرض جولانگاه
نثار می کنم نیک بفرق شا بنشاه

مطلع دوم

شهابال من خسته کن ز رحم نگاه
دل من ز آتش عشق تو بک میسود
شراب شوق تو زان سان مست
دلم بشوق طان میشود بدنبالش

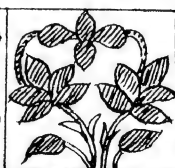
بحق اشهد ان لا اله الا الله
بهر از شعله شد سر اگر کشم یک آه
که بخیر ز جهان و ز خود نیم آگاه
بطوف مرقد تو بر که میروای شاه

زهی بخشم کفر با پمال کنی
بر زم تیر تو بردشمنان خطا کنند
ز نور فیض لبالب حریم رو خطا تو
خوشا زمان و خوشا روزگار من آنروز
زمین بوسم و هم گردد وضیات گرم
ز روی رحم کن از وصل کامیاب
عدو ز نور جمال تو بی بصر آمد
طباب حفظ تو گرد میان نگردد
زبان ز نام تو در سوح شهد غوطه
رسوز دهر بعلم تو منکشف یکسر
خیال نو بر خشت اگر بدل کند خفاش
اگر عروس ضمیمت ز رو نقاب شد
اگر طریق هدایت ز تو نگردد دیدی
به از عبادت آمان که فخر ازودند
بیان مسح تو دیگر مجال نطق کجا

زهی بلطف نمی هم بفرق شرع کلا
خدا نگ غمزه خوبان چنانکه وقت نگا
که از سجود جنابت بود فروغ جبار
که بهر طوف حریم تو پیش گیرم راه
بر آسمان نغم افکنم ز عیش کلاه
کشم ز سحر تو تا چند ناله جانگاه
چگونه دین شبیه کند بهر نگاه
بهم شسته فتادی بزیر این گاه
چه نام تست که شیرین از دست افرا
ز راز غیب دل رازان تو آگاه
ز فرق خسر و خاور برد بزور کلاه
کشدر و بنقاب ز رخالتش خور و ما
کسی ندگم ہی خود نیامدی بر راه
کند سیکه بدوق شفاعت تو گناه
همان که قصه دراز آمد و شب کوتاه

نیاز و عجز در آورده ام بجز بر من
همین بس است که خوانی غلام خادم
همیشه تا که شب و روز مختلف باشند

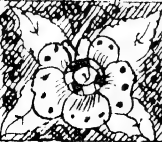
مبین چو زده فروشان ز روی تگاه
بروز خسته تو از لطف یار رسول الله
بلون همه گراز گردش سپرد و تاه



موافقان تر از و سفید باد چو روز
منافقان تر از و چو شب باد سیاه



قصیده بداد مرصع سلطان محمد بشیر این



و گر خواص طبع غوط زن در بحر افکات
نشاری می کنم بفرق شاه کعبه تنگ
بشیر الدین احمد بهت سلطانی که از غر
نیامد بچاوشاهی و کرد در ملک یکتائی
فرغ مهر ایش گرفته در دیده اعلی
به دفتر که می رانم سخن در وصف خلقت
ببازار جهان او کل خلقش چنان است
زهی دستش که بهنگام عطا و دم تحیر

که آرد گوهر ضمنون کجف کانی شهسوار
که مستحکم حصا علم را از و چار دیوار است
سر میر جاده او بالای این طاق نگار
عدلیش بی نشان است و نظیرش ناپدید است
عیان یکسبش پیش پای سوزد شب تاب است
همانا بوی از وی نافه صحرائی است
که با صد اشتیاقش جانی یوسف خورشید است
بلا حصه و تامل پس مریز و گم بارت

کم تحریر حرف غم او کر بر سر روشن
 هو اخواهان برش نگویند ازادش پیش
 ز بهی عقلش صحیح آمد که افلاطون ^{فلسف}
 ز بهی علامه آمد به علمت و منطق
 ز روی علم گر یکدم شبخ کنده آید
 ز علمش جلال گرفت سلیم یابد و دست
 کنون این نظم مدینه که بفرستم ز باد
 به مدح ناکس از پویم همانا خود گویم
 سز در جازه کانیک فلک بقدر پیش
 بیایغ و دهر رجز را بشن دو خرم
 نیاید وصف ز سن چگونم هم چه نویسم
 همیشه تا که از امد و طبع کنه سخنای ملک
 کف خود تو مالد و زوشت هر فشان

در آید و تحریر شکل بجای که دیوار است
 حسودش که سر از راست ابر و سر را
 ز بهر نسخه محتاج پیش او چه بسیار است
 دم تقرطعیش موج زین چرخ خوار
 بتقریری که گزینویسش تا صدفور است
 بدر رس جوهر گل خنده اش بخت و کار
 چنان مانده که همچون خوشه زردن ^{نار} باد
 مرا بس مع کزن چو نوسلطان ^{نار} است
 بدوشم افکنند این جامه نیلی که زرتا
 که نخل آرزو تو ز سر تا پای از بار است
 کنون خادم سکوت من بسیار گفتار
 بسج تا جداران بر سر کاغذ گهر است
 که بجز کان هر از دست او در خجسته

در مدح سلطانین علی امیر

کسیکه طالع او سعد و کامران آمد
 به بنیم همچو تو شهرزاده جهان آمد

من این زمان که زمین بوی گشتن
 خدا یگانا بدست کنم چه انشائی
 توئی که فتح به پیش سپاه تو بدو
 بر روز مهر که خدمت ندانست پایگی
 چه حمله که زمین یکدگر بخود لرزید
 ز سهم پر بهم آورد نفس طائر چرخ
 حسود جاه به پیش پلنگ هدایت تو
 سر بر جاه تو از امواج آسمان بگذشت
 بی تریاق که بسته تا سحر مریخ
 بعد عدل تو شاهین ز بهر بجهت
 جهان بسخر حکم تو گشته است یکسر
 به پیش علم تو خاک است همچو باد
 خدا یگانا چلویم ز حال خویش ترا
 ستیر او بمن و لفقارتا باشد
 پناه می برم اینک بر زیر سایه تو

کلاه گوشه نخیم بر آسمان آمد
 که طبع مدح گرم قاصد از بیان آمد
 نظیر کباب تو بگرفته در عنان آمد
 ز دست حمله سرش بر سر سنان آمد
 ز ترس عرشه بر اندام آسمان آمد
 چو تیر مرغ تو در خانه کمان آمد
 ز بون و خوار چو رو باه ناتوان آمد
 که پایه اش بس فرقی فقدان آمد
 بهار گاه بلال تو پاسبان آمد
 گرفته طعمه بچنگل در آشیان آمد
 هوای بندگی تو با نس جان آمد
 چو خاک باد بغیرم تو سرگران آمد
 دلم ز دست جفای فلک بیان آمد
 به بین که تیغ جفایش با ستخوان آمد
 که هر که مستطیل تست کامران آمد

کیکه از کف جود تو بهره حاصل کرد
ز دست جود تو ای انجن طراز کرم
چه قرب و بُعد که هر یک شدند بخود
هوای بزم تو را از راه دور آورد
بباغ معج تو امر و زلب لب طبعم
شب گذشته نداد بود و با طبعم
گم نشناسا بر گیر گو نظر هم
بهین که بر سر خدام تو تار کشم
مخوش باش ازین نکته سخنی این مقام
درین قصیده دعا تو بلب اطهار

قدم گهش بس گنج شایگان آمد
چه بحر و کان چه شورش و فغان آمد
چه نخل جود تو یارب ثمر فشان آمد
سیم و ارش تابان بیستان آمد
صفیر سنج ز گلزار بردوان آمد
هم این قصیده که امر و بر زبان آمد
چنین نغمه بدست کسی ز کان آمد
و گرنه بهر چه کلمه گهر فشان آمد
کنون ز بهر دعا رد که وقت آن آمد
نخستم معج که همچون دگر آن آمد

سبب چه شد که جابت تاب آمد و در
را از و صفتش از دل که تا زبان آمد

در معج ایضا

مجا نتم و کجا دعوی سلمانی
عشق آن بت مهندوی ایشانی

هزار تیرنگه زکمان بروی خوش
 ازان زمان که قفا و شستیم برش
 بعشق آن بت ترسا چو کار و قفا
 که ام قند و آفت چشم فتنه گرش
 ما بروستی خود چو یافت تحکم
 چه سود ازان که دم عیسوی ^{در دست تو}
 لمن جفا تو دگر و نه شکوه تو برم
 ای سید عالی نسب حسین علی
 علو پای تو کجا است توان گفت
 شما توئی که بیدم لباس گازانک
 خلاف رای تو گر آسان کند کار
 عنان ابلق ایام هست در کف تو
 غمام قمر تو هر که بنودی گردد
 برای زینت بر بوم روز و ضو
 گرفته چنگ لبس شوق زهره ستاره

در افکند بدم از سر ستم راس
 و مژده است گرفتار صد پریشان
 شراب میز غم انیک بجام ریسبان
 نهشت بزل بشیم ز لطف ارباب
 که نیست بلیگشت دشمن جان
 اگر به پیش تو میرم تو لب نجبان
 بشا هزاره سدر سنک ریشانه
 که هست بر سر تو لطفهای یزدان
 سراجیه رخ تو گویم هزار چندان
 بقدر شا به معنی ز علم پوشان
 ز روی قمر سیاست آفتاب نشان
 بهر جهت که تیغ بخوابیش بمیران
 فلک خوف بجوید کلاه ماران
 کند ز گلشن خلد برین گل افشان
 برای رقص سبزه است چرانمی خوان

زبان شش تو خامنه در دم بجز	بجای حرف بنگا کند زرافه اتانی
دراز عمر حسود تو بسکه می خواهم	مگر بدو غم و غصه و پریشانیه
لنون بدح تو زنیسان که کشم	مرار سد که کنم دعوی سخندانیه
شهابه بین که بجای سخن در چرخ فکر	زهر طبع خودم هر دم هست نورانی
درین قصیده نظر کن که مختصم	که تا ملال نیاید ترا از طولانی
بظنم می تو یکدم فطرندانی	فجای طهیر و کجاء فی است مخافانی
لنون زخمتش عام تو ناچارم	نیسه بزبان کسی زنیسانیه
بسی ایب ز انعامهای تو دارم	ترا سزد که مرا بی نیاز گردانی
ز بجز نیست خود مرا بمن سیراب	که قطره اش بکند بهر تشنه عمانیه
دوا به شد که من افتاد ام غریب	بصد هزار عنا و بصد پریشانی
روا به شد از ارا تو قفی دیگر	برابر مطلب من و دو کن باستانی
بسی ایب عا سویر دم همکیند خام	که تازمانه نباشد تو در جهانمانیه

قصیده بنیاد و ترسکایت و زکار

سایه های بد و ساز و رنگ	کامدم از غم زمانه به تنگ
-------------------------	--------------------------

تا بکی رویی کند با ما
 بفسون زمانه دل ندیده
 نتوان حبت اینی هرگز
 صبح پید است صد بلا آید
 منشین غافل و فیهر مخور
 بر خانه طلسم است این
 که سحر می شود کھی شامی
 بتماشای این مشو چشم
 نتوانی زدست ظلمش رست
 به خط باش و بیدم که ز تو
 در عنان گردش است هر عات
 نیتت یحسان سلوکش از بهر یار
 او فاده ز غم نجاک کس
 پُر کمی رست خوان از نعمت
 گزینودی سپهر نا افسان

یارب این روزگار شرزه پلنگ
 اگر ترا هست دانش و فرهنگ
 اندرین کارگاه پیر ناس
 شام هر پیرا بفرافتنه و جنگ
 بان درین کارخانه نیرنگ
 می نماید خیال رنگارنگ
 این شب روز نیست بر یکبار
 ز روزی که این گذریم تا ک
 خواه در پیرین روی و یال
 به رخ آید است شادمان
 این بیون سپهر زینت خاک
 بایک از شد باد کز شرک
 دیگر خوش نشسته بر افک
 یک تنی کاسه بهر نان و تنگ
 ممتحن بهر زنگاشتی سنگ

بهر روزی بوی بر در صفا	ای خردمند صاحب فزیننگ
حق تمام است رازق و مالک	میدد بر رزق او بکوروبلنگ
همه دشمنی و تری نبسگر	رزق خودی خورندار و ننگ
التجارت کسی مکن ز نسیار	در دل خود بگیر غیبت و ننگ
نیست وضع زمانه قابل دید	خادم اینک نشین بکوشه تنگ

در شرح بادشاه فلک جاد و جم علی شاه

ای ز رفعت با آسمان جاده تو بر آسمان	هست بر صحن جلالت فرشتگان
بجز خدنگان تو بهیچان نرسد	به چمن زلف کمر خط مهر آسمان
یایه جاده تو از روح فلک هم گدازد	چو تو دانی رتبه دیدت کس آسمان
که قبولت او فتنه یکبیک بهر نواز	بر خاسته اند از ثریا عقد گوهر آسمان
می نماید ثبت از دست عطارد و حجر	بس پی تعظیم نام تو بد فتر آسمان
آن خدنگت را که بر آسمان شود نهنگ	ره دهد در آشیان فسطاط آسمان
راست می پر تو بی ز راهیج آراست	می نماید کین فروغ مهر نور آسمان
که به بید ز سر و رقص نوریان بفرم	از خجالت چنگ زمره شکند آسمان

سیر چون سایه قدر بر زمین از باران
از عتاب و قهر بنشانش بر روی زمین
باوشا باد او را دستم بگیر از لطف خود
از جفا بشکسته بال تیر و از هما
و حسرت کو فتد کی چنین ابله
تا بجی حرفی زخم از بی تیرهای تو
هر که می آرد بر ساید لطف پناه
نام مدوح اندرین صبح از کف غم
هر همه از ذره تا خورشید می دانند
از تر و گشت طیار بجوین
خطه هاییش بر فضا گشت هار آید
خادم از صدق دل خود کس که کین

حلم خود را جاده ای گردنیزان آسمان
سازد از حکت همه کو خلافا آسمان
تا نسازد پایا لم این ستمگر آسمان
می دهد مور ضعیف لنگ ای آسمان
گر نمی گردید زین سان سفله پرور آسمان
هم شهر را می کند همه کس آسمان
کی تواند کرد بروی ظلم دیگر آسمان
بسایه شهرست و زور آن چو بر آسمان
کوسنانش کوفته و مفت کشور آسمان
خزشت افت خاک او بگذشت آسمان
کشش نظاره با صاحب چشم اختر آسمان
گوید آیین زبان غم و ملک بر آسمان

بوستان دولت و عمت بهار افر و باد

تا طلوع خور کند از صبح خاور آسمان

قصیده در تمینیت شاد راجه پشمال

ز آسان زمین شور تمینیت برست
چه راجه که ندارد نظیره خود جهان
چه جشن این که ندیده فلک بگذرد
صدای تمینیت از پیش شد تمینیت
بیم رشک بهشتش بر لای تمینیت
سحر ز روی طرب آسمان تحویل
جهان ز عیش و طرب شد بهر حال
بچار بالش حشمتشید و حکم بران
بروز زرم تو در قلبگاه فتح و ظفر
بوقت خشم تو مرغ الا مان گوید
چه الفتی است ندانم که وصف سیجا
ز سهم آتش شمشیر تو بروز برود
ز بوی خلاق خوش تست خوبیدم
بعد عدل تو ز انسان محبت است

که جشن صدر نشینی اجبه والا است
چه وائی که عدلش بدیده ناپید است
چه زرم این که از و شادای بهر لک است
دماغ پر ز صد و جهان از غوغا است
گرفته بر ربط و طنبور زمره نمه است
بی نشان زرم در طبق آراست
ز غم نشان نیاید کسی که گیت جفا
که بهفت طبقه گردون طبع حکمت است
عنان گرفته آینه بر وار و پست
بروز زرم تو از رضی سانه و بالا است
سر عدد و سر تیغ تو بهم کجاست
در آب پس سپهر افکن کند و دار است
صبار طره خوان چین کنایه است
که بهر رقع غم گرگ پیشه را است

ز غایت تنفقت بجزایرش هر دم
 زمانه همچو تو نمازاده و دخا اهد زاده
 ز بخشش پدر تو چها کنم اطهار
 همان قصیده که سید نوشت در لث
 تو نیز در کرم و فیض چون بدستی
 چه بخشش تو که یکسره جهان تو انگشت
 بنظم ح تو انیک نظر کن یکدم
 درین قصیده چو نامست طرحت نا
 بشه ق و عرب نامت که شورا فتاد
 ز فیض ات تو بیایا له است آباد
 بنبرست از رسیدم بقای عمر تو باد
 چو نامه تو در آمد به پیش آقا میم
 پس از فراغت آن یکسره بخشش
 کنون مجلس تو می کنم روان بریر
 چو نور محمد که فیضت بدور و نزدیک

در آشیانه عصفور گریه از ربات
 عدیل تو نبودم بدان که ناپیدا
 که سه هزار درم بذل و بوجصلت
 همین صلاش فرستاد یارب چه صلا
 ز دست جو دو شتر سنده بروم زیارت
 بر آستان تو حاتم ستاده همچو گدا
 کجا طهر و کجا عرفی و کمال کجاست
 تو سبک مشتهری پس مرا چه غم اینجا است
 چه آشکار کنم من که همچو خوبسات
 چه شهر خوش که بسلیکی بهشت است
 برای تعینت تو همین قصیده است
 نمود امر که بان پایش بکن است
 بس این شوا میج تو از دلم برخاست
 که این عروص ز ریت ابی کرم و گدا
 چه در این که عیقا اگر ز دور است

وگر نه میوه فشانی شهر شجر در پاست
بر و بسوی عایین مان که قوت عا
همیشه تا به جان متفق قبول دعا
فقای دشمن تو باد کاین عازماست

که یاد کردن دوران بهمن بهمت
طویل گشت سخن مختصر بکنجام
همیشه تا ز بقا مختلف فنا باشد
بقای عمر تو باد ابرو ز کار جهان

قصیده

راه خود سوئی بیابان می کنم
سرفدای سنگ طفلان می کنم
بر سرت صد عید قربان می کنم
خواهش غمهای الوان می کنم
سینه را مجروح پیکان می کنم
آب تلخ از دیده ریزان می کنم
و انگش بر نوک شترکان می کنم
جست به راه تابان می کنم
شمع از خورشید تابان می کنم

باز چاک در گریبان می کنم
ای جنون خوش آمد خوش کاینان
شاد باشی غم که جان تازه
سکه هست دو ستم غم پرورم
و می دم در زنگاه حاشا
می برارم آتش از دل چون چای
سخت دل از سینه می آرم بشم
بر فر از کوه بهمت چون پلنگ
آسمان فطرم در بزم منکر

گرم رفتارم ز پائی فکر خود
 سنبل و گل بر سر راهم زدند
 صد سرودم ره یزیدم آورد
 خضر ساغر بکف از آب حیات
 نشستی نوح است بهر حفظ و سن
 کعبه پیش روی خود دارم ولی
 می کشم جاروب در میان فقر
 بهرین غلذ برین آراستند
 اهل ایمان سوی خود خواندند
 حلقه دوزخ را فلندم بدوش
 می برم خر مهره را در دست خود
 شیشه امید را از دست یاس
 روی از صبح وطن بر پانستم
 وحشت از بهر دل خود دهم
 آه آتشبار دارم هر زمان

بر سر نه طاق جولان می کنم
 راه بر خار منیلان می کنم
 نوحه بر خاک شهیدان می کنم
 لیک می در جام رهبان می کنم
 راه خود بر روی طوفان می کنم
 ره بسوی دور گیران می کنم
 خار و خس در راه ایمان می کنم
 من تماشای گلستان می کنم
 جای خود در کافران می کنم
 رو با تشنگاه گبران می کنم
 لعل را در دست ندان می کنم
 بر فراز طاق سیاهان می کنم
 ره سوی شام غریبان می کنم
 دام از چشم غزالان می کنم
 مسکن خود در نیتان می کنم

آن خلیله من که بهر سیاهان
 منکه بودم نغمه سنج باغ قدس
 بادشاه کشور مایوسیم
 آتش عشقش بدل می افانم
 آفتاب آید سحر از روز نم
 راز عشقش در دلم پوشیده
 آن تیتلم من که بعد از قتل خود
 گوهر شهوارم از بنی تسمی
 لذت آرام میدافم که چسبیت
 در درایکندره در بازار عشق
 از نوا سی خون چکان بر آسمان
 منفعل بجز است پیش تسم
 چند خا و هم از تقاضای رویا
 لاف بنیهای من انوحه گشت
 آن بشیر الدین که سلطان بخت

سینه پر داغ بر بان می کنم
 در قفس امر و زافغان می کنم
 محراب فرمان حرامان می کنم
 شعله را به پنبه رقصان می کنم
 ناله امان در شبستان می کنم
 یوسف خود را بر زندان می کنم
 کف قاتل نمدان می کنم
 خویش را بر خاک غلطان می کنم
 فرشت در کام ننگان می کنم
 من خجریار می بصد جان می کنم
 زهره را در رقص گریان می کنم
 خواهرش زر کی من از کان می کنم
 گویت این می کنم و آن می کنم
 زین پس من مرع سلطان می کنم
 که بدان و صفش که چندان می کنم

ای نه رفعت پانیه تختش سپا
 اشسب باهش گردون تا خفتش
 ایض عیش عنان افکند گفت
 ذکر ی از خلقتش که میرا نم بهی
 جوهر کل دیده طلس گفت من
 گفت بعدل او که از خبرش نم
 دیده ام تا من نم روغ را تو
 و او را این گم که من در مع تو
 تا بوضعت نظم آرا گشته ام
 سفتم این درهای ارزنده بسی
 زین همه سله که هر یک بهاست
 کی بود که گلشن بزم تو من
 این گم که ز کان طبع آمد بهت
 می روم اینک باینک دعا
 تا جهان باشد تو باشی در جهان

بر این بهت ایوان می نم
 وسعی کوتنگ جولان می نم
 دز مانی سیر دوران می نم
 صفی را یکسر گستان می نم
 مالیا رود در دبستان می نم
 گرگ را در پیش چوپان می نم
 طعنه بر خوشید تابان می نم
 روح عرفی را چشادان می نم
 طرح با خواجو و سلمان می نم
 لیک نرخ اوزنه ارزان می نم
 عارت کان بخشان می نم
 گویم اینک گل بزمان می نم
 تحفه بزم چون تو سلطان می نم
 قطع این ره تا پایان می نم
 این دعایت از ان می نم

قصیده پادشاه فیض الدین

لبس طبع من ز جوش بهار
شا هر گل رسید درستان
لاله از پر تو رخ رنگسین
یا سمین از نقاب رو بکشد
بر لب جوی سرو از شونه
سوسن ده زبان بغیر سخن
از بهو ای بهار رنگ آمیز
غمزه نرگس است تیر انگن
نغمه غنایب بر سر شاخ
سبزه انداخت فرش در صحر
در چنین موسمی روا باشد
فخر دوران شاه فیض الدین
پایه جاه اوست بس که بلند

خوش نوامی ز ند چو موسیقار
نغمه لبس کشید از منتقار
آتش انداخت در چمن بهار
شد نظر باز نرگس بهار
راست استا چون قد و لدا
می برد دل ز جاد وانه شعار
ز رشتان است صفی گلزار
غنچه سوسن است نیزه گذار
رقص طاووس بر سر دیوار
ابر ز دخمه بر سر گلزار
مدح شهرزاده علو و قار
که برون است وصف و ز شمار
کی خاک را بود در ان جا بار

در دم ذکر خالق او ز دهن
از کف جود همش بر دم
روز بهیجا چو برکشش
فلک از خوف خویش را خواهد
از پی رقص بر سر مژش
حور اگر زیب بزم او بیند
جای طلس اگر دهم فلک
اشب عزم او چو بپزیند
کس بعدش ز غم نمکون نیست
عقل او آنچنان صحیح و درست
چند بیت از غزل کنون گویم

می وز دوی نام سُر تا تار
بحر و کان با هم اند شکوه گدار
لرزه افتد بجنبه دوار
که به تحت الشری کشد یکبار
ز مهره بگرفته بر بط و مزار
نرود در بهشت دیگر بار
حرکت ز آسمان شود و نشود
نرسد صبرش بگر و غبار
حاسدش نیز سرافراز بداد
که فلاتون به پیش او بیاد
حاسدان را و هم ز رشک آزار

غزل

ای ز بحر گشته ام بیار
این چه عیاری و جفا کار است

یادم از داروی وصال
دل ز من برده می کنی انکار

بنگر ای شیخ ثبت پرستی من تو
 حیرت انست و دلسکه دیدارش
 کل مبد قدر من که از خوابم
 بس کن ای فتنه گرز ناز غم
 در چمن از نسیم عیسی دم
 خط سبزش برای زخم دلم
 بس چه مستانه می روی قحارم
 دیگر افسانه در محوان کام
 تا شود در جهان شتا و صیف
 تا بود رقص شاخ گل نسیم
 تا بگردون بودمه و خوشید
 تا بود آسمان گردن و
 تا بگردید حساب بر سر شست
 تا مطر از هوا بزیز آید
 تا بود نقطه را سکون بر جای

رشته شب می کنم ز ناز
 تعلیمه مم بر خنجر یا ریش
 نعمه بلببلان کند ببار
 از قیامت پدید شد آثار
 نیست صحت به زنگس ببار
 بست بی شبهه مهرم ز نگار
 بان بمنت کجا کجاست سوار
 نوبت خواندن دیگر اشعار
 تا بود در چمن خندان و بهار
 تا بود عن لب نغمه گذار
 تا شود در زمانه لیل و نهار
 تا بر و ماه و خور بود سیار
 تا بچند دتر و در که سار
 تا ببالا رود ز باد غبار
 تا بگردش رود ز بایر کار

تا بود جیب غنچه پیرا ز زر
تا بود حسج روشن و تابان
دولت و جاه تو فزون بادا

تا قی کف بود ز میم چنار
تا بود شام تار و تیره شعار
عمر تو باد بی حساب و شمار

قصیده روح سلطان محمد بلوچ

عذرتیلم صفیر زن است
از هوا بی طبع و فزای جا
لاله از داغ خود بدیر چمن
مازه ترش جنون ز جوش بنا
حالت این دل رسیده پیر
بلبل از ناله ام نوا آموخت
وحشت آورد از سر صحرا
نظمی از طرز نو کتم انشا

صفحه مدح شاه خوش چمن است
بلبله پرداز سوسن و سمن است
آتش افروز سحر برین است
بر تخم چاک چاک پیرهن است
وحشت آموز آبی و خن است
طوطی از نطق من شکر شکن است
حالیا ما و گوشه چمن است
انچه دیدیم و خواندم آن کهن است

غزل

شاکر خندگی بان دهن است

خنجر از رشک چاک پیرهن است

کاوش دست خود جنون نگذشت
 از هجوم خیال شمع حسان
 نقد ایمان من بغارت برد
 زلف او شام عنبر بتی دارد
 می کند رهبری گیسو امان
 بنگاهای دلم نخلان بر بود
 پر زور کرد و دامن ساحل
 معنی از خامه ام چنان است بون
 ساحت چرخ هفتین امروز
 کو ظمیر است و هم کجاست
 سحر سنجی ز عرفی است بل
 بردوان شد ز ذات من شهید
 اگر سود از سر حسد گوید
 خامه از وی مرا غمی نبود
 مدح شهزاده علوفتار

بلج نیز چاک از تو کفن است
 و ردلم هر زمان یک انجمن است
 غمزه کا فرش چه راهزن است
 روی او گر چه صبحی از وطن است
 خضر خطش که گرد آن دهن است
 خامه آن فتنه گر چه سحر فتن است
 و چه دریای طبع جوش زن است
 که بتقریر چون زلب سخن است
 زیر کام سمند فکر من است
 بیند از من چه جاودانه فن است
 لیک است گر که معجزات من است
 مشت از سهیل چون مین است
 این چه لافست هم چو این سخن است
 بهر اوبس همین جواب من است
 بهر تیغ زبان من سخن است

یعنی سلطان مابیشیرالدین
 علم و ادراک از و شرف دارد
 خاصه اش وقت ثبت بر کاغذ
 حل کند عقد حکمت و منطق
 از سلاطین زادگان امروز
 در شبستان فکرش چنان ساج
 سیر از صفات حلق او
 و کسی از زبان بیان سازد
 در صف رزم پیش مردی او
 و صف فرمان روائی جدش
 دشمن از وی بر زم جان نبرد
 تیغ او دیده در صف هیول
 صا جبا یک نظر بکن مگذر
 داد اشعار من بده امروز
 قاصر آمد ز باغم از مدحت

که صفاتش بر و ن زو هم وطن است
 ذات او جان علم علم تن هست
 جای حرف از زبان گم فکری است
 بی تامل چه تیزی ذهن است
 کی کسی همچو او بسلام و فن هست
 محشر بیان شمع انجمن هست
 وقت مرم همچو نافه سخن هست
 وقت گفتن پُر از گلشن دهن هست
 رستم و گیو و سام همچو زن هست
 هر زبانه هنوز در دکن است
 در ته در عه جوشنش کفن هست
 رستم از خوف جان سپر فلک هست
 زین چین کین پُر از گل و سمن هست
 کای بذات تو نسبت سخن هست
 بس مرین جا مقام تن و دن است

تا بگذارد روز و فسترن است
روز و شب بس بهین و خامن است

تا بود در جهان گل و گلزار
گل اقبال تو شگفته به باد

قصیده و تمثیل توحیدیه اعجاز لغنی

کز قد و ش به کاشانه گلستان آمد
و ان رخ روشن او شمع شبستان آمد
در گلستان جهان تازه و خندان آمد
بزم شادی و طرب جلدیسمان آمد
مشتهری دست زان ز غمزه بخوان آمد
شکر صد شکر که گل در چمنستان آمد
چون به چارده از پرده پنهان آمد
دست بر بسته دو ان آمد و خندان آمد
پرتوی زان برج مهر و خشان آمد
کز فروغ رخ او نور بدوران آمد
که لعل تو جهان خرم و نازان آمد

صبح در خانه اقبال چه همان آمد
خاندان شریف از مقدم او زینت یافت
گل رویش که بلا شبهه بهار آرنی است
مژده تمنیت از عالم بالاست بگوش
چه نشاط است درین بزم که الله الله
جوش از فصل بهار است ز هر سو جهان
و چه در ساعت مسعود و آغوش قد
سجده و اقبال پس و پیش که این
نوریشانی صبح است فروغ رویش
مرحبا آمدنت باد و مبارک بجهان
مرحبا آمدی از اوج شرف و نیکو بجا

رفت از دهن نشان غم اندوه و دل
 شادمان باش در آغوش می پر کن تو
 شکر بشکر بگوید که جای شکر است
 طالعش شد فدا گشت خدای
 انکه برگشت که تا پنج چیز نوشتی
 از بجزیدن صید خویش با گنتم
 یک ده انداز که پید است از بخت
 به شتم خود کرد پیران به تابان روشن
 خواجه عبد الغنی امر فرمود که شاکت و
 طبع چون فکر غزل کرد بدش ناگاه
 ای که تا ذات تو در عالم آسکان آمد
 صبح اقبال تو آن روز که پدید گردد
 خاندان کرم از ذات تو شد آباد
 با چو تو دعوی قائم بسخت و غلط
 اگر مسودت ز تجا بل کند فم گوی

ای که تا ذات تو در عالم آسکان آمد
 سیر کار جهان جمله بسامان آمد
 سحر رحمت که احسان بر احسان آمد
 رفت عرش که آن رخور و شایان آمد
 بر سر طاع من کو که به بیان آمد
 کان بهم از طبع سخن سخن با سامان آمد
 یعنی از برج گل مهر و خشت آن آمد
 جدا و نیز که در رتبه چو سلطان آمد
 بی عدیل است عدلیش به و ران آمد
 از دهم صراع خود دم طلع چسبان آمد
 سیر کار جهان جمله بسامان آمد
 شام ادبار در آفاق به پنهان آمد
 بحر و کان لیک دست تو بران آمد
 قطره در وجود کجا بمسرتان آمد
 کی نهاد بر رخو شد نمایان آمد

قصر جاه تو بلندست که بر غیال
 بوی از خلق خوش تست به یاد تو
 نو خورشید رخت دیده عدو خفاش
 آن سبک سیه سمند تو بهنگام خرم
 در غمان گردش او چرخ ز راه دعوی
 دل اعدای تو خون گشته بر لب زمسک
 صبا جفا بهر گل افشانی زبیرت خود
 ای فلک تبه بلندست مقام تو
 از پی تهنیت اینک بختی تسم شیت
 بلبس نغمه فقط در چین مدح تو کرد
 تو غنئی و گداز تو غنی می گردد
 منکه دورم ز تو لیکن نبود دور تو
 هست آن است که حسان کنی بر تو
 خادم آهنگ عاکر مکن قطع کلام
 ناگویند درین کار که کن فیکون

بر سر نیم پیش باز ز طیب آن آمد
 آن نسیمی که ز اطراف گلستان آمد
 کور گردید و چون سایه گران جان آمد
 گرم رفتار تر از برق بمیدان آمد
 دوسه کامی نروده بود که لنگان آمد
 همچو آن خون که از روزن پیکان آمد
 از گلستان جنان با گل و ریحان آمد
 پایت رفعت تو بر سر کیوان آمد
 این عروسی که بصد زیت مسلمان آمد
 ورنه کی بر گل هر شاخ بدستان آمد
 از دهمد تو مستغنی دوران آمد
 که از جود تو اگر مشکلم آسان آمد
 ورنه هر خل به پائین اندر افشان آمد
 این نه راهی که توان گفت بیایان آمد
 شب تاریکست و روز درخشان آمد

روز و شب از به کس باد دعای عمرت

گرچه عمر تو برون از حد و پایان آمد

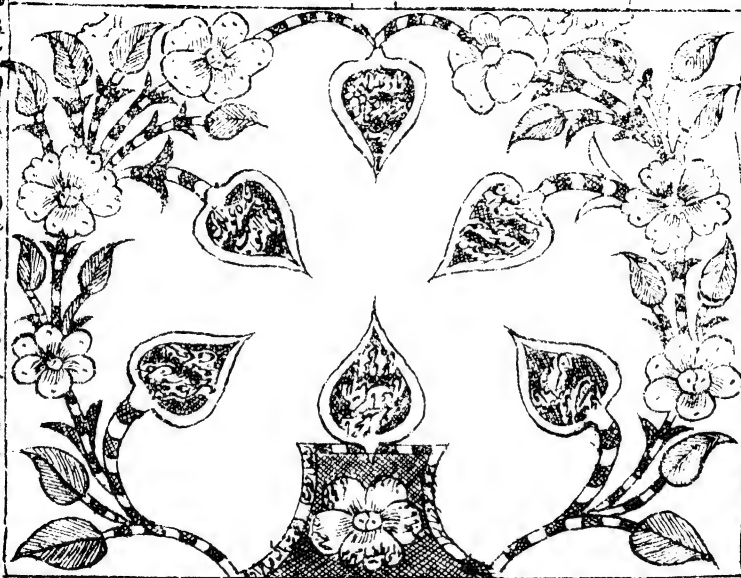
غزل به تلمیح مدح سلطان بشیرالدین محمد

و لم که داخته کز راه چشم بیرون است
خوشتم که دست جنون چاک زد و گریبان
و لم قرار نگیرد بغیر کوی بستان
گرفت کیسوی شکین ز روی گلشن
سحر که رشت گلشن که ام گلبه نی
هجر ساقی گل چهره اشک بام
ز زلف یار که گویند نیست یا لیک
به بین که از اثر وحشت دل مجنون
تسی ز خاوم و از بردوان اگر پند
مگر نه ناز کنم بر کلام خود یاران
که او بعلم ندارد عدیل خود امروز
صریح نام بگویم چه جای شک و

زیاد مگر می رخسار شمع رومان است
که بعد ازین منم و دامن بیابان است
چو دوزخی است شبتش چه جای بستان
بشام تیره پهنید صبح تابان است
که بلبلان همه مستند و غنچه خندان است
فغان که باد نه ارم و روز باران است
درازی شب بجران از آن دو چندان است
هنوز بر سر صحرایم غزالان است
بگوی صاف که آن بلبل این گلستان است
که تا قبول نشهراده زبان آن است
بفضل بمثل و بی نظیر دوران است
بشیر دین محمد بجای سبحان است

بقصه جابه بلندش که چرخ زنیه اوت
ز باغ غلذ برست چمن طراز بهشت
بدانکه در صفت روح انوری است
ز دست غفلت تو یک مانه شکافس
بحیرم که به در حدیث مراتب را
وین غزل دوشه می سج تو زن است
ز جوشش خم بهم بر آتش فکرت
رسد بزم نویس این شراب و حیا

بهای و دم که پر بر تند چسبان است
چمن چمن گل نسیم و سبیل فشان
کجا که طوطی طبع تو شکر افشان است
به نوز شیشه یادم بطاق نسیان است
چه غفلتی است که این را در حدیث
که جای شاه خوشابر سر بر دیوان است
بجای باد به برام چه آ بجوان است
بنوش و باک کن زین نه خوف ایوان است



بسم الله الرحمن الرحيم

الهی شو عشق افکن بجان ناتوان ما
 هدف بهتر نباشد جز دل صد چاک ما دیگر
 هم از تاثیر عشق آخر بگیر دست بلبیل
 بروی زرد و اشک سرخ ما زنگینی
 کم است عناق و لکین نهیمت ما و نشان دارد
 بسوی ما رسانید آن بیت بهیمر را یکیم

که چون فی نالبا غمیزد ز هر یک استخوان
 نشان تیر خود سازد گر آن ابرو کمان
 بجا که بجزره یابد زشت استخوان ما
 تا شاکن چه خوشن با هم بهارست و خزان
 مگر هرگز نمیباید کسی نام و نشان ما
 اگر حمی در دلش افتد بگز آه و فغان ما

سخن در وصف چشم جادو گیرش بسبی ندیم
 زان گرد بجز آینه ای خادم زبان ما

افروخت یار شمع بروی مزار ما	باید آمدش مکر ز دل و اعدا ما
عینک صفت براه تو شد چشم ما سفید	ای جان دگر بر سر حد انتظار ما
امشب بزم باد پرستان روی خوش	افروخت شمع ساقی آتش عذار ما
گل بهنجو خار در نظر بلبلان فست	آید اگر بسیر چنین گل عذار ما
عصیان ما اگر چه بشی ندولی چغم	افزون از این است حجت آمرزگار ما
تا مبتلا عشق تو گردیده ایم یار	جز آه و ناله نیست دگر هیچ کار ما
می در چین بساغر نرگس کشیدست	در یاد چشمیت ای صنم پر خمار ما
زین چشم آشکبار دگر چشم ما چه ماند	آبی نریخت چون بدل بر شتر ما

در دفتر زمانه همین نظم با سه خوش

خادم بماند تا بابد یادگار ما

راحت نبرد نسیم چمن مرا	باید نسیم کیسوی آن گلبدن مرا
این چشم آشکبار که از گریه باز نیست	رسوا نمود شب بستر انجمن مرا
اشعار و صف چهره خوبان ساد و وی	باید رقم نمود بکبر سمن مرا
در غربت آشنایده ام انجمن کبر	بیگانه از دل آمده یاد وطن مرا
صد جلوه بهار ز داغ دل خود آ	یاران عبت کشند بسیر چنین مرا

روزی بچید بار ز خود گم می کند فکر دهان آن بت سیمین ذقن مرا



مهر سوت براب گفتار سے ز غم



خادم در گرانند دماغ سخن مرا

بعد ازین ما و فغان آه آتش ریز ما
سخت لرزد بخود بر ساغر لبر ریز ما
از خرام ناز یارب آن بت خونریز ما
در کنار ماست آن مهر و مهر انگیز ما
حالیا از ما مجو آنی بدو آن پرینر ما
این جنون ماست یا این سکه و شمشیر ما

مرجانگ آمد می ای عشق شور انگیز ما
ای دست ریشه دار ما حریفانگیر ما
بر سر خال شهیدان حشر بر پامی کند
دارد مشبک کب طالع فروغ آفتاب
دل به تر سازده دادیم و در دیر لکم
که بسوی کوه صحرایه بهستان میروم



و فقر اشعار را چون گیسو گویهر تمام
پر ز گوهر کرد خادم کلک گوهر ریز ما



خوش گن بنگاهی دل غم پرو ما
زین عذر منفر ای تو در دسر ما
سیا در هم کند چوبال و پر ما
بیند خدا را بت سیمین بر ما

بر خال بیند از زبایت سر ما
از سوده صندل چه شود ز لوت خوش ما
وقت آن که در کنج قفس معتکف آیم
اگرچه بخت بد بکافر شدن ما

بر آتش دل آب بزد و سبدم شب	اینست چه دلسوزی چشم تر مارا
ما گریه دارم ز نیمه‌ری ساقی	در خنده نیاورد گهی ساغر مارا

خادم مرکب از غور نظر دفتر کارا	خادم مرکب از غور نظر دفتر کارا
--------------------------------	--------------------------------

آمد خزان بهار کجا و چمن کجا از منبتش نسیم کجا و قصه شاخ گل خوش بود آن زمان که باو میگذاشتم او را گان عشق تو در شام غمت اند سحر چمن ز جوشن بهارستان فرشت در باغ و در غنچه بتنگ زده بان بست	نسیرین کجا و لاله کجا و ستر کجا هم آن ترانه سنجی مرغ چمن کجا هیبهات آن زمان کجا و آن تنگ کجا دارند کار خویش ز صبح و طغ کجا ساقی بکوی آن بت سیمین و قون کجا هم پیش قدم و روی تو سرو و من کجا
--	--

خادم ترانه سنجی و مستی از من عجوی	خادم ترانه سنجی و مستی از من عجوی
ساقی کجا شراب کجا آنجنس کجا	ساقی کجا شراب کجا آنجنس کجا

نیست ایندرون بویان سبب سیر ما از غم عشقت دل خون گشت بیرون پر ما زود تر خیز و سامان صبو گن دست	سخت مشکل میکند این آه در آگیز ما شیشه را بگذاخت آخر این شراب ما تا خیزد آفتاب سی ساقی شب خیز ما
---	---

گل گریبان جایک زو مایک دهنم
 کشتگان خویش را یکدم تماشایی بکن
 تازه شد از فصل گل عشق خونین ما
 زود مگذر اینقدر رای قاتل خونین ما
 هم کلام ماست شیرین هم قلم شیرین ما
 خسر و ملک سخن بستیم مای اشتباه



خادم اینک فسون کن بابل کی
 بردوان بابل شد از اشعار سحر انگیز ما



شب نیست و ستان بفلک پتار
 تاب گرانی نظر از نازکی نداشت
 یا لاله دیده است ز آه شمره ما
 بر روی او چگونه کند کس نظاره ما
 از بهر هر که بود لبش استخاره ما
 هر دم کند یکشتن من خوش اشارت ما
 امسال چاره ام نبود جز کفاره ما
 هر شب گم است خواب ز چشمه ستاره ما
 شب نیست و ستان بفلک پتار
 تاب گرانی نظر از نازکی نداشت
 امر و فال زان رخ نیکو گرفته ایم
 زان ابرو انجمنش که تیغ بر نه است
 زین سو بهار آمد و زان سو خیم
 یارب بجزیر تم که زیاد که ام کس



خادم ستر آه دل کو بکن هنوز
 دارد بکوه در دل خود سنگ خاره ما



شدر بنون خیال دبان صنم مرا
 ایشخ و برهن جو یکبوش مقام شد
 دیگر نمی نماند براه عزم مرا
 دیگر چار قصه دیر دهم مرا

تو بان لطفهای نهایش می شوم
زاهد چه شد اگر بحقارت نگاه کرد
در عهد خویش خواجه اقلیم هستم
رویش سیاه باد که انداخت یکبیک

بر خواند نزد خویش بقدر ستم مرا
دارد بدبیر پیر یغان محترم مرا
یارب مسا زنده اهل درم مرا
صبح شبصال تو در شام غم مرا

خادم کلام من دل عالم همی شد

گویند از آن سخنور جاد و رستم مرا

از چند نسیان بکنی ای ستم ای جاد مرا
من از آن قاست سحناش تماشاکرد
بسکه از سحر تو ای یارب جان غمگینم
مرغ دل بی تو گلزار اسیر غم شد
دست از خون من گشته کند گریز
عشق آتش بدلم زد و دوشم آخت

رحم گرفت بکن از ستمی یاد مرا
کی فریبد بچمن جلوه شست و مرا
روی بنما و بکن از نظری شاد مرا
بخدا گشت چمن خانه صیاد مرا
خون بهای هست بهین آن بت جلا و مرا
خاک بادا بسرش داد چه بر باد مرا

خادم اسرو ز به پیرانه سری دلکب

می کشد الفت آن طفل پر یزاد مرا

شکوه نیست گرز آن بت کلفام را

اشتباه وصل فرستاد چو پیغام مرا

<p>مرواز پیش من ای شوخ دل را در کام جانم ز تو ای جان جهان می چند گوئی که درایم و نمی آئی آه زان لبست بوسه شیرین چو عنایت گردش چشم کسی ساخته سرگردانم</p>	<p>بی تو هم گزنبود خطه آرام مرا بجز آنکه تو داری ز چه ناکام مرا زین سپس وعده مکن از سر شام مرا گاه که یاد کن از مخی و شام مرا تو چه سازی دگر ای گردش ایام</p>
--	---

<p>خادمان آخر بخت هم چه باوج هست داد جا آن سرتا بان بلب بام مرا</p>	
--	--

<p>نیست پروای ملامت، عاشق دلخوا کردم از سینه بیرون رفت جانم بکوه هیچکس آگاه از سرتا بان نشد صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی گشت کیشان تند خورانی بقای صحت در دل مایم شود ذوق لب و دندان و</p>	<p>کی زیان از دست داری باز دستت گاه نتوان یافت یکجا مردم و ارشد می شود معلوم مضمون نه لبست را وای بر فرقم سر و کاری نشد کدشته نیست جز ملک عدم راه شر حشمت با هم یکجا چون سبیم قند و لبست را</p>
---	--

<p>بعد ازین خادم بسوگند کند کی عباد می کشد زینان چو تو عهدت را</p>	
---	--

نی تحصیل در کی سی کنم ننگ ساریا
اگر دستی دهم امر ز سر در پایش اندازم
بیا ای ماه زود امشب ارا همکنایم
ز بهر سبزه افتاده از بالا بزر آید
منورت در دبستان جهان شرمی نمی آید
سان آه در گیسو اسب و شست

گلویی حرص را کستم تنی بی نیازیا
که باشد بهر سن یاران بهین بس فرازیا
سحر پیدانگرد و در سمت نین حیل ساریا
بیا سوزید از باران ره عاجز نواریا
که چون طفلان به پیری مانده هر گرم نیا
اگر در رز سگاه عشق خوا سی ترک نیا

شب بجز بیری و دیان بسر کوشیدم
که ام شب که نیمه بجواب رویش را
خروش در شربصل ارنوا کشد بیکاه
اگر ز دست جنون چاک گشت از تو
سر شک من که بی داشت با غمی دیشم

صبح شپوید آینه بزد از زیبا
که ام روز که نبود خیال کویش را
توان برید بوقت سحر گلوش را
مجنون سوزن عیسی دگر فویش را
غم تو رخبت بر خاک آبرویش را

بهر خویش که خام غریب ناکام است
دمی بر آرزای الطاف آرزویش را

در بخش بی موجب او را نفیسم
مهره صحبت ز هم یکبار چیدیم

یار را استبک خاطر بخود پیما
هر بساط و ده از کج بازی یاران د

در بخش بی موجب او را نفیسم
مهره صحبت ز هم یکبار چیدیم

ناصح نادان بزرگ شوق آنست بگفت
این قدر یارب بچشم گرم یارب حسن است
گوش اهل آسمان گردید که بالا می رنج
دست بر سر می زدند از شکست یارانم
صد بلا از بخت آفت زای می بار شد
طاقت نظاره رویش نشد از دود
دوش در گلشن بیاد آن قدیمش داشت

از کلام یاده اش کجوف نشنید ما
که بخواب غفلت دنیا ز خندیدیم ما
در ته خاک آنقدر از در دنیا بیدیم ما
چون ز بهوشی بیاسی یار غلطیدیم ما
چون بزیر آسمان کلی خطه خوابیدیم ما
چشم به گام وداع یار پوشیدیم ما
دکنا خویشتن صد جور وان دیدیم ما

نالۀ خادم موثر گشت آخر بعد مرگ
یار را در لاش او گریان بسی دیدیم ما

نکوی گرد و در جای او بدتر شود پیدا
به پیری جدیدی صانع در غفلت جانست
اگر یکدم در ایزدین خرام ناز آن قاتل
میدان طلب گم شوی بان غم خویش گز

چو آتش میشود بعد دم خاکستر شود پیدا
کی ز باران بشاخ خشک گذر شود پیدا
بجاک کشتگان به گمانه معشر شود پیدا
چو خضر از غیبت شیت ناگهان ز بهوش شود پیدا

بشرح این دل سوزان اگر پردازم می
تقصین میدان یکایک آتش از دفتر شود پیدا

تا ز وحشت او پیغام این دل بشید را
روزگارم در سفر گذشت چون یک روز
یاد باد آن روز با کشتی مهر و وفا
روز و شب سرگشته می مانم گلزار جهان
زهر خشمش گر جان ناتوانم کار کرد
شعله های آتش سحران بخود درانیم

خوش نمی آید بغیر از دامن صحرایم
نیست آگاهی مهنوز از منزل ما و
نزد خود رسیداشتی ای ماه من بشما
چون نسیم صبحگاهی کس ندید یک جام
غم نباشد گرد دهر تریاک زان لبها
از قتاب حشر کی باشد و گر پروا مرا

چون شوغول طبع غم غوطه زن بحجر فکر

سیر سد خادم بکف صد گوهر بختی مرا

عشق خوبان را نهان داریم ما
سینه ام از داغها گلزار شد
تا سحر در خلوت جانان چو شمع
شور محشر بر سر و مایه خیر
پیش تیغ ابروی آن فتنه گر
در شب سه سیر نتوانیم کرد
کافر عشقیم و دیگر کار نیست

در دل خود همچو جان داریم ما
گی گذر در بوستان داریم ما
راز دل را بر زبان داریم ما
آنچنان خواب گران داریم ما
سینه بهر استخوان داریم ما
جامه خود از لکتان داریم ما
روز و شب فکر تبان داریم ما

در قفس آه و فغان داریم ما
گوش کن یکستان داریم ما
یار خود را محسّر بان داریم ما

جای گلبنانگ نذرین فصل بها
قصه بجران نباشد یکد و حرف
گر رقیب آمد بکین ما چه نسیم



همچو خادم مسکن خود روز و شب
بر در دیرخان داریم ما



که من خود کرده ام آن تند خو بیاد به
مگر وقتیکه میگید دست خویش خنجر
بروز اهر ترا بگذاشتم طوبی و کثر را
از آن وزیکه بگویم من آن لف مبل را
گشاید بر بهو آتش زنده بال کبوتر را
نمیدانی که با گرد دست ربط خاص کوه را

کجا پروا کنم به کجاء آشوب محشر را
نمی آرد مرا در یاد خود آن شوخ بی پروا
من اینک بامی و مینا بر زیر تال نشستم
و ما غم ای صبا از نکت گل نشود بزم
بیان سوز دل ز نامه شد تحریری زرم
باین روشندی خود که من با عجز خود را



ز چشم قطره های اشا چنان سیاره می زند
شبی خادم که یاد آرم بتیان پیکر را



و گرنه رفیق دیر و حرم چکار مرا
ازین چه سود که داری و انتظار مرا

شد بجای حسن تو ای نگار مرا
و فای وعده نیاید گرا ز تو صبا مرا

بر تو عقل که من بعد با خون کاست
 بدور ز گس مست تو آنچنان مستم
 ز ناله های من ارا اهل شهر می بخند
 بحق پیر یغان ساقیا بده جای

پیام سیر سدا مروزار بهار مرا
 که یکر زمان نتوان یافت هوشیار مرا
 نه منع کرد کسی دشت و کو بهسار مرا
 رسید جهان بلب مروزار خار مرا

بچشم یار چو خادم عزیز آمده ام
 چه غم اگر بشمارد قریب خوار مرا

آهوی وحشی ز پامند بچو لا نگاه ما
 ز اهد خلوت نشین ز تار بر بندید بو
 می روم چون بوی گل گلشن ز شرب
 خفگان خاک را یک خطه آرامی نو
 که بدید و که بعبه از چرمی آرم رو
 می و پراز آمدن ما هر و ما را خبر

برق بهم بتیاب کرد و از شراره ما
 گر ز پرده رخ بر آرد آن بت گمراه ما
 می تواند گشت همچون خار سده راه ما
 بعد مگم در زمین این ناله جانخاه ما
 هیچ کسیر آن گشتند صلا ز رسم و راه ما
 از طپید نهای خود داشت شب آن گاه ما

از ریا امروزم سوی سجده
 ورنه دلش بچ و در دیر یغان همراه ما

توانم ضبط کردن روح و آوازی
 اگر یاران منیدارم علاج چشم گریان

و لم در پختابا مقدار ای بت سست
 ز حسرت دست می مالیم تا بستی خادوست
 اگر تم پیش کس ظاهر سازم من جفا می تو
 ز کوه و دشت چون یار و مجنون کی خیر
 لدامی جا مقرر کرده ای عشق بهرین

و گر بر عارض گلگون می پیا پیاز
 نهالیدی چو در دست خود خون سیدار
 مگر نهان چنان سازم بتن زخم نمایانرا
 درون خلوت دل هر زمانه ای علم باز
 بقیاس و کو کهن قسمت چو کردی کوه سیدار



از ان خوشنویس کنون صحرای خاوم
 که در دیوان خود یک ششم تصویر خوبان را



ز عمری و ابی دارم بر بهر چشم گرانرا
 بروز ابر بی می شد چو زخم از سستی
 و لم بهنگام حرا آرزوی رنج می دارد
 کجا فصل گل یاری که از جوش خون
 بنوید جی چافتی هان مشو لنگت این
 بهر خیمش آرامی که می گویای یارین
 پیش همت کعبه را بر دشتن سهل است
 گران تر بگذرد چو یار و یار و یار

سرت کردم بیابنای یکدم رو خندان
 نمودم قلقل مینا تصور شور باران را
 بجوید در غریزی یوسف گنجه زانرا
 مثال غنچه سازم چاک امان گریبانرا
 که بیند شب سحر و حبیب خود خوشید تا بانرا
 همانا در تیره شمشیر قاتل یافتیم آن را
 مگر مشکل سر موئی کشیدن بار احسان
 بدل کی جا تو اتم کرد این زک و ثرا



چنان از نظم خادم بردوان مشهور شد
نی آرد کسی بر لب گرد و کمر صفایان را



چرا بر هم کنی ای جان قوای
شب هجران من هرگز پذیران
خدا را کس بدست قائل بدو نمکدان
غلط امر و رشاید کرد راه کوئی جانان
که بنیم کزینان آباد من این گنج و لیران
که گاهی پاره سازم در من گاهی گریزان
بهر هم من حکایتها آن رخ پرتیاز
که می سازند هر دو بی گل و بلبل گلستان را

لعل جدم بر پیشان رخ خود زلف پیاز
سحر دیگر نکرد و صبح محشر هست یکجرفی
نباشد کز طعیدن باز نام زیر تیغ او
نیامد ناله بر یارب چرا ویران گردید
درون خلوت دل جلوه کسای گنج جوها
جنون و شعلی خوش ملود و ادبی و
صبا آمد ز کوئی اونی استاد و لیکن آنروز
خدا صیاد و گلچین را چراغ غارتخانه



بیا و این غزل خادم بخوان پیش علی حایه
که او خوش می دهد داد و کلام نمکته سخنان را



فرق و عشقت نماده کافور و دینار را
مسکین خج و سا ختم من آستان یار را
بنیدیش مردمان کیلیب اظهار را

بسکه بگستند با هم سیم روزنار را
ذکر دیو کعبه اشینج و برترین باکی
گره بی خواهی کشا و مصلحت و تا چون

ما ز نغمون کجا و دام سغنی می فتد تا نیشش اندر وی دانه افکار را

از شنیدنها تصور داشت بارادر کلام ورنه می بستیم خام دفتر اشعار را

شد فصل گل آخر نه برآمد بوسه با انداخت ز کن برگ گل می و نفس ما
 شبنم توان گفت بنیید که هر سج آتش را پدید است گداز نفس ما
 عشق تو بظلم و جسد بزد آتش بنگر که خوش افر و خسته شد خاوش ما
 آرند بسی یاد زنا و از سخن مسا در دیر بماند کسان که پس ما
 خوشوقت اسیری خود اموز که مسا از شاخ گل ساخت چو قفس ما
 میدان امل را حد و پایان نتوان لنگست درین مرحله گام بوس ما
 اسید گه بانی کالانتوان داشت باوزد کند یار فروشی عس ما
 چون شانه بدل چاک قنار غم آن ای کاش که می گشت در آن ترس ما

خوبان چه ستم است که برمانند وند خام نشد افسوس کسی وادرس ما

ز نسیان بچین جلوه مکن لاله غدارا تا کی کند از رشک تو گل خاک قبارا
 جان باخته ام در عشقت زوقا پسندد گر بر من دخیسته جفارا

گستاخ چنین چشمیند از به زنگرس
اکثر زخا سرخ گنی دست خود بجا
در نترل مقصود بر فتنه حریفان
در محله عشق چه عدست که آن جا

از شرم بیندیش و نگه دار جیارا
گلگون بکن از خون کسی هم کف پالا
امی وای درین مرحله بگذاشته ملا
کجا نشانند بهم شاه و گدا را

خادم ز غم بجز تو جان می دهد امروز
بگذر بر حم بر او زود حسد را را

تقدم زول بر آرم اگر دو دآه را
دل را بدن نموده به پشت ستاه
از یار شکوه نیست چونادر لبوی سن
عشقش اگر رسد بدل از عقل غم جو
اسید غفور حمت حق دار تا بجز
دلها شکسته شد ز شکن با طره آ

بالای صرخ تیره گم مهر و ماه را
جانا تو قف است چه تیرنگا ه را
نسبت کجا بود بگدا باد شاه را
لی پیش برق تاب بود پرگاه را
بینی سبک چاه تو نو و گناه را
دیگر مکن تو گوشه شکسته کلاه را

خادم زیاد آن بت ابرو کمان خوش
تا صبح می کشید زول تیر آه را را

بکاشن سید از دغوبان بادشاهها

مگر مستند خلق از ظلم شان وادخوا

تعالی دست صبح ستاینکه خوشی آید
بتان را لگو که بی پرواستم را کافر مانید
فغان در عشق خود که هم از فغان کن
خوشا سامان دیوان فقر است بک برگی
بدین و گیر که نقش عصیان که میدار

اجابت شد پس عمری عالی صبحگاه
بشهر عشق هرگز نیست ریح او خوار
نمی خپند و آرام با هم مرغ و ماهی
که معج بوریا می است فرزند پنهان
ناتوانی خنده و روح چون گلزار و میا

بشهر عشق خاوم خسته فر باد از سید
که می دارد و بس از قیسه زنیان بکمال

بدست تیغ گرفت است یار پرفتن
چگونه نقد دل خویشین کیف آرام
شد است خانه مار و شش از شش انسان
زهره گردی او هیچ جانان دلی
بدوست عشق نهانی ما چو شد ظاهر
ز کار خانه خجاط بارگاه ازل

چه خوش کس بس سر کارش نشد برکن
چو چشم فتنه گر یار گشت رهن
که خور و می برد ز سر و زان
نمی قدم غلط هم نرسد مسکن
بیهوده خود یکبار گشت
بقای او غل آید است برکن

بوقت مرگ وصیت نمود خاوم
که غیر کوچه حسابان شود نه فتن

از خال سیاه تو بباغ است دل ما
گم گشت که از سینه ما خوب بدانیم
ای لاله عذاران ز پی سیر یابند
گلزار جهان است برو چون قفسی تنگ
بر تربت ماسمع میارید که از داغ
آن نغمه خوش طوطی شکر شکنی کو

افروخته چون لاله باغ است دل ما
از بهر دامنش سیراغ است دل ما
امروز نهرو داغ که باغ است دل ما
طاووس گلستان فراغ است دل ما
تا حشر فروزنده چراغ است دل ما
بگرفته بس از بانگ کلاغ است دل ما



خادم چه علاجی است دگر و حشت خود
مالوف بیستان سیراغ است دل ما



برقع ز رخ خویش بر انداز خدارا
آهسته قدم بر سربل بنه ای کل
بنیابی عاشق شود از وصل فروغ
یک صبح که در صحن چمن جلوه شود
غم نیست که ما غمزدگان خواب ایم
کو خضر که باشد ز دلیل ره من دور
خادم چه عجب گر سیر کوی تو آمد

تا چند بجو در راه دبی شرم و حیارا
تا آبله روند به آن کعب پارا
بلبل بچمن می کشد از بس که نوارا
تا حال گل ز رشک کند چاک قبارا
بگذارد بزانوی خود اینک سیر مارا
گر اجمیم از راه برد راهن مارا
اکثر گذری بر در شاه است گذارا

قیامت می کند بدول خلاق و ستارگان
بسیر گلشن شب بامی و شوق پدید
نمی شد چاک چاک ز غم دامن دل سحر
ز طوف کوهساران قیاب را بر سر پست
نمیدانم چه هستی باست و چشم فزونیش
درون خلوت خود داده تا جای غیاب

آئین تابکی مجور داری دل زنگاران
بنایداد و مفت از دست خود فصل بهاران
بخود گزیده نمیدانم عشق گلزاران
هوائی می کشی باد اسبابک با وجود انان
دست نیچر انداخت یکدیگر بویاران
برون افکنده ای شوخ از دل دیاران

بجوشم غم مرا هر ساعت از جامی دودم

به پیش خود میدارم در دنیا غمگساران را

رسیده است ز عشق تو تا پیام مرا
شکسته بالیم آزاد و اشت از صیاد
چو سر نوشت از لبت عشق خوابم
بجستجوی تو گشته ام چنان امرو
چو عشق مغیوگان کرد و جابدل انیک
زدست هجر چو کارم تمام شد زین
زدولت ارجه نشد شهر تم چه غم خام

بگریه کار قفاد است صبح و شام مرا
که بعد ازین نماید اسیر دامن مرا
شون زیندند باز از ان که دامن مرا
د آسمان شده خم می کند سلام مرا
بغیر سیکه نبود در گریست ام مرا
چه سود از انکه زو جملش رسد پیام مرا
کرمی کند بجهان شتهر کلام مرا

هوای آن حرم جنت آسای کشد مار
دل من ز فروغش غیرت خورشید سگد
اگر آزادی خواهی تو از مصلحتان
ز راز آن دبان گفت خواهی دلا گز
خیال او بخواب نذر نمی آید در آغوشم
نسیح صبح امروز از سر کوشش می آید

ز با صبح می غمخیزم انزون تیزی پاره
بیاد آرم چو روی دلبران ماه سیمارا
کجا در دام صیادان کنی بدست غنقارا
که کس نکشود و نکشاید عکبت این شمارا
بهر شب می کشایم من عبث دست تارا
کمی یابم همانا بوی زلف غنبر آسارا

فضائی دلی و گلست باغ و سیر بازش
چو در دل یاد آید خام از جامی پاره

رسید یک یک آن شمع و منبر را
ز وعده های تریحان که لب و فاست
بیاد آن قد بالا شدیم در ته خاک
بسیار بان ز راه التفات لیلی گفت
تیره خنجر خود بر این شکایت
چنین ستم که دست زمانه بدلت
دل من بوعده گرفت و نادای خادم

نبودی سبب اشب طعید دل ما
نمیشود بحجز از انتظار حاصل ما
سند که سرودم جای سبزه انگل ما
که سومی قمع در افکن گذار حمل ما
که نور چهره یار است شمع محفل ما
خبر دهید خدا را بشاه عادل ما
پس حالت آن یار بد معال ما

آجان بختن است ببا شخن ما
 غم نیست اگر روشنی شمع نباشد
 هر غنچه که بشکفت پریدار رخ او
 دیگر نبود هیچ غم اسی جاسه بدو
 از دادن پیانه نمی در کف غیران
 قربان سرتیغ تو ام اسی بت سفاک
 گرد و دانه پس مرگ ز عریانی خودنگ
 اسی کاش که در ساغر زرین گلستان

از بهرین است زبان دردین ما
 فانوس خیال است چو در انجمن ما
 هم رنگ خزان است بهار چین ما
 گردید بتن بر رنگی پسرین ما
 دل را شکن اسی بت پیمان ما
 از زخم سر سونه تھی داشت تن ما
 بر لاش گذارندند بایران کفن ما
 می در دهان آن ساقی سیدین قن ما

امروز ز غربت که فتادیم بوسلی
 خادم که رساند خبری از وطن ما

اگر کیزمان بیا بمبت دلربای خود
 ز وفادی بسو من کشته یار بگذر
 بچه سان غم و بخت که در گشت پیدا
 بر من ز غمگساری زانکس و دوستدار
 تو بشکر آنکه شاهی بر یار خو بزرئی

ز نیاز عرضه دارم همه عای خود
 که جز این دگر نخواهم ز تو خون بجای خود
 که شبی بخواب بنیم دلربای خود را
 ز غم فراق گویم بکه ماجرای خود را
 چه شود اگر نوازی ز کرم گدای خود را

دل من ز خیم جانان ناتوان بپای
چه خوش است این که جویش در غمی

همه بوالهوسن گویش ره خود بزند خام
اگر بگزینان و اوجی دهد او جفای خود را

تا تو رفی غم در آمد و دل ناستاد ما
ما سیران را با بجز اند خود یادی نکند
آسمان نیسان که بر ما طبعی بکند
ای که می گفتی فراموشست نسایم چو
از آزادی خود پابند مکتب نیستیم
وقت سبیل از نگاه عجز نتوان دید
از زمین تا آسمان شد ناله و فریاد ما
حرف نتوان زد ز بی پروا صیاد ما
ظاهر املقین کرد دست آن ستم ایاد ما
یاد کن گز سهرجم اینک نیاری یاد ما
ورنه دارد جامی سلی لطفها استاد ما
تا نیفتد رجمی از وی در دل صیاد ما

از تجا بهما بگفت از عاشقان کیست این
رفت خام چون بگوشش ناله و فریاد ما

ای نمیدانم چه دید است او ز تن تقصیر
هر که جنبش میکند از جا بدام آفت است
وشت دل را بی نازم که از تاثیر خویش
فیض بر ایل کمال از ناقصان ظاهر شود
کاینچنین بر سنگ یارب نیز ندمتیر
خوف صیادی نباشد طائر تصویر را
چشم آمو کرد آخر حلقه نجس را
اشکارا بس کن رخا صیت السیر را

خالمغور بخوار بردن سگش زخم خراش
گرنه زنیسان سوختی بال پرورایت

کار باستان آخوند شمشیر را
بر سر خود کی بیدی آفت گلگیر را

باج اندیشان نباشد راستان را
دور ز آغوش کمان دیدیم خادم تیرا

زیر خاک از فکر بیداری چه آزادیم ما
ما بخود ایدل کجا بازنعلق می کشیم
چشم بسته ایم کسیر از تماشای جهان
گوش بر نمیدادای کند آن شد خو
مشق پروازی نبود از آشیان درین
کار ما دیوانگان دیگر کجا افتد عقل

شور محشر بر سر آمد چشم نشادیم ما
در گستان جهان چون سرو آزادیم ما
تا خیال یار را در دیده جادادیم ما
بر درش از سالها ناحق بفریادیم ما
کز همان دم در نفس از لطف صیادیم ما
والا نوشید ابروی یک یزدادیم ما

بیش آن دلدار خادم بر فلان گیران
جای خط و دست قاصد دل فرستان

کو در چین افتد گذران غنچه دهن را
در مملکت عشق چه غربت زدگیم
در چشم سیاه تو ندانم چه فسون است

شمرنده کند قد و رخسار و سحر را
یکدم ندیم به باد و یل و طن را
کا واره نمود دست غزالان خنجر را

در وصف دمان تو بهین یک سخن است
غم نیست اگر راه ندادند دروغم
ای دای بجالم که پس از مرگ بگویش

کز نسکے اورا ہندیدم سخن را
از رخنہ دیوار توان دید چمن را
سامان نہ کسی کرد ہم گور و کفن را

امروز چه از رخنہ خود کلماتی خادم
سیراب نمود است گلستان سخن را

ردیف الباء

ساقی بیا لصحن چمن با بطش آب
این قندہ عرق کہ بہ روی نگار است
ولہامی بیدلان نشود تا زہم جدا
آتش زودہ شود گل و گلزار یک بیک
تا بان شدہ است بسکہ دل زیر تو خوش
کیبارہ دین و عقل بسوزد و جو خار و
در دیدہ نر آب کشیدیم نقش دوست
ہم بزم دیگران شدی و جامہ از

امشب ہنم و یار من سیر ماہتاب
اعجاز حسن دوست کہ بر آتش است آب
ایجان مزن تو شانہ بر لہف نیم تاب
گرد چمن قد زرخ آن صنم نقاب
من بعد سر کشد ز گریہ باغم آفتاب
جائیکہ ناعشق کشد سر در التہاب
جز من کشیدہ است کہ نقشی چنین برآید
من با ختم ز بہر تو ناحق جلہ کتاب

زاج و حسیض ناقص و کمال عجب مدار
خادمین بحر تو در گوهر و حباب

کاینچنین خیزد سحر که خنده بر لب آفتاب
نور می بخشد ز ششرق تا مغرب آفتاب
گفت هر کس بر زمین پیدای آفتاب
از فروغ او نماید همچو کوب آفتاب
جست از عیسی نه در مانست در آفتاب
همچو ماه نوتی می کرد قالب آفتاب

ای چه می بیند درون پرده شب آفتاب
فیض از روشن ضمیران میرسد نزدیک
آن بت زرین قبا که بر فون از پرده
از رخ پر نور او گر فلک تابی رود
منت همسایه کی بر خود بگردد از فیض
حلقه گشتش گرمی دید بر کز فون

در سوز و زلف شکیدی وی تا بانیش بین
گر بی خواهی تو خادم دید در شب آفتاب

ببال عید شد از دل غم صوم آفتاب
شب ماه مهت هر سو جلوه نور آفتاب

بیاساقی صبوحی ساز بر جا سحر آفتاب
بده ساقی شراب فساد جام بلور آفتاب
بیزدیک جل هستم ز تو من این ده آفتاب
اگر آید راه التفات آن شایع آفتاب
فتاد از محتسب ناگاه در محفل فتور آفتاب

فغان و آه می دارم و هر دم مشک آفتاب
همانا کلبه احزان من خلد برین آفتاب
ز ساقی می و مینا بهم جمعیتی خوش بود

ز آغو ششم که در این صبح بزم می‌زیست
بلو بهر خدا از من چه صادر شد قصه را

چنان از دل کشیدم ناله جانکاه خام
که بهر خفتگان خاک گشت آواز صورا

آن مه که ندیدم من دیوانه شد شب
نی دور که آن مه بسرم جلوه گر آید
در ویردلم بسکه خیالات بتان است
غم نیست اگر ساغر عمرم شده خالی
بین کلبه من رشک پیچانه شد
جای من دیوانه بویرانه شد
این دل نتوان گفت که تجانه شد
پراز می جان بخش چو پمانه شد

در درسه با مفتی شهرم ز پی بحث
خانه ز در سیکره مستانه شد اشب

ای جان بیا باش تو همان من شب
بگذر بهم زود از شوق جالت
تا کی شمرم اختر و سیاره ز بخت
تن رشک چمن خلوتی برانه لمیم
ای باد صبا بخت گل را چکنم
ای خادم عنقریب نشین بر سر بالین
از محضر است این دل بریان شب
جان برب من آمده ای جان من
زود آبرم اسی مه تابان من
از مقدم خود ای گل خندان من
بو آرازان طره جانان من
آه گوش دی قصه بهر آن من

در هم کن مای باغبان کیم بجان عیند
 و بدول سپرد و تا نیری ز آه و ناله است
 سر سبز در سینه هر غنچه مخفی مانده است
 آنقدر از درد دل بگریست که از چرخ
 گل همه تن گوش میگردد و بنگاه صحر
 جای آن دارد که زین باغبان بچ

دسته از گل بنه در آشیان عیند
 رحم کی صیاد آرد بر فغان عیند
 در چمن ای باغبان را زینان عیند
 پُر شده هر جوی از اشک و آن عیند
 از برای استماع داستان عیند
 چون گل از رخ برزند آتش بجان عیند

شعرهای خادم شیرین بیان در فصل
 شد بهستان هر زمان و در زبان عیند

روز عید است بیاساقی گلچهره شب
 منده ای که شد محنت سی روزم تمام
 گو شمع آگنده است از بانگ صلوٰه و بزم
 سیر سپهری و صد غم بقفایم آید
 مرغ شبخون بخواهی صحر آینه شود
 آتش انداز بآتشاک تعلق زنده
 غیر عشق مبعول نامه و گم نشوشتند

آتش شوق مرا تیر کن از آب سحر
 حالیا ما و در سیکه و باد و ناب
 کو منغنی که نوای کشد از چنگ و باب
 عیش کن عیش و غنیمت بشمار عیند
 ساقیا خیز و بکن برگ صبحی بشتاب
 لمن ایخواجه غم دهر که نقشی است بر آ
 خادمیست مرا هیچ غم از رخسار

بکش از روی آتش که خویش ای جان آفتاب
 روم در خواب خوش تا صبح محشر دیدیم
 زیاده شیم مست او بکس نیستی دارم
 شهید غمره وحشی گاه کبست حیرانم
 کجا چشمم سخن آب شنایک خطه می گرد
 بخانه نمانم غیر از خیالات نیست کسر

که تا در شب بیهیم تو کلف آفتاب
 اگر بنیم جمال آن سه تابان خواب
 بپرسای ز پیش چشم من جامه تر آب
 که دل در موج خون نبض در خطم آب
 بیا و حلقه زلف تو دارم بحیات آب
 چه خوش باشد که آئی و کنارم بحیات آب

ز راه التفات یکدم بیا بنشین بلبینش

سرت گردم ز خادم ای سه منی شتاب

آمد بر من آن سه گل پرین شب
 سیریم ز جان بسکه بدروازه قبال
 سوزم نه چرا شمع صفت کاش آیم
 گفستی که شبی پیش تو من جلوه گر آیم

سر بر زده از دامن صحن چمن شب
 بار بار سانسید بر تیغ و کفن شب
 انداخته صد شعله بجان من شب
 قربان دل من بادو بیاجان من شب

و گیر غم تنهایی خود نیست بخادم

از فکر خود آراسته صد انجمن شب

فصل گل آمده جامه نه آب

ساقیا این است ایام شر آب

چشم منت ساقی رنگین عذار	می دهد هر خطه پیغام شراب
خوش نباشد گرفتد پایم بگنج	کاش در دستم فتد جام شراب
آنچنان مستم که تیتیه نماند	می کشم آبی در ایام شراب



مختبب خونریز و مفتی در ره زن
بان مبر خادم دگر نام شراب



شب ماه است بیاتان گلستان آب	پر کنیم دامن خود از گل و ریاحان آب
شیشه می برود دست بت مهر کمر	با چنین حال بکن سیر گلستان آب
از غم زلف تو کان قصه درازست لب	تا سحر بود مرا خواب پریشان آب
کو کب بخت من امروز فروزان شده	آمد ز مهر برم آن سه تابان آب
بعد از نیم صحرای عدم باید دید	آمد از وحشت من تنگ چو میدان آب
از درازی شب بجز دم صد چای	چاک زن صبح تو خود زود بدامان آب



شب وصلست بنه لب پیش ای خادم
خود یگر آری چه لب قصه بچران آب



مسکه می باشد خارا لوده چشم یار شب	رج افزون شود آری بهر بیار شب
اوز عشرت می گذار باقی بیان فزرا	من ز غم لب من سر بر سر دیوار شب

می شود روز قیامت بر من بیا شب
و دیده خود را بیا و دیده اش بیا شب
اگر رسد بهر عیادت یک زمان آن بیا شب
پیر تو مهتاب بر من بود آفتاب شب

بی سرویش که از وی آفتاب خجل
روزگاری شد که می ارم مغن بیدار
بر من بیا ز نسیان بس نگردد در باز
و روشن در سیه گلستان بی رخ آن گلغذا



از ریا امروز خاوم سوی مسجد میرود
بودست جام می در خانه رخا شب



نفس صبح همانا که گذار است شب
یار در برم مگر شعبده باز است شب
بخدا از همه شب که دراز است شب
خواب کو کارم از آن عذبه ساز است شب
چشم حیرت زده بر روی تو باز است شب
گرم هنگامه از نار و نیا ز است شب
خاوم افسانه بجز تو دراز است شب

الله الله شب هجران چه دراز است شب
از رخ و زلف گوی صبح و گوی شام کند
ذکری از گیسوی آن یار کسی میراند
میزند تیغ زابر و سنان از ترکمان
شده بر هم نرغم تا بسحر چون ختم
دست خواست ز من چیدن امان است شب
گوش تا چند کنم چشم بخواب آلایم



ردیف التاء



چشم او تا نغمه همراه است	در دل برق آتش انداز است
خوش بر آمد برو تو خط سبز	حسن انجام تو را آغاز است
دل بکف داشتند و اگر معلوم	گر چنین از تو عشو و ناز است
کی تو انم نفقت آتش عشق	چشم بر آب سخت غماز است
گاه راند و گاه می خواند	این چه ناز است وین چه ناز است
مهره بر هم زدند نمی دهم	تا بروی تو چشم من باز است



خادم امروز از کلام تو بخت



بر دو ان شته خوش شیراز است

دل بزللف پر خمت بستن خطاست	با چو تو بهی بر بویستن خطاست
شد و ما خون بعد ازین مشاطه را	بر کف پالایش حنا بستن خطاست
چون رقیبان بر سرم استاده اند	بر سرم تو نبستن خطاست
تا توانی پر حذر از عشق با بش	بر سر آتش ترا بستن خطاست
قید زلفش موجب آزادی است	خولیش را زین بند و استن خطاست
بر سر پیمان خود ثابت بپاش	رشته های غم بستن خطاست
بشنوای خادم که مضطرب است	دل درین نیای دون بستن خطاست

کان بت امروز غلگسار من است
 دل نه دردست اختیار من است
 امشب آن ماه بکناار من است
 خوف از چشم اشکبار من است
 پیش چشمش چه اعتبار من است
 روزها از چه در شمار من است

غم باز عیش در شمار من است
 تا صفا خود بگو چه فضا غم
 ای غم از نزد من کناره بگیر
 ره نیز مش نمان برم لیکن
 سخن من چو ره نداد و گبوش
 و عده اش را و فایده غم نیست



دوش می گفت یار از ره لطف



خادم از عاشقان زار من است

در خراسان چو فتنه هر قدم است
 ناله و آه شکر و علم است
 دل خون گشته پایال غم است
 جستجویم بکشور عدم است
 هم غنیمت ازو که این ستم است
 خانه ام همچو روضه ارم است
 بر که دل داد آشنای غم است

دل من پایال صد ستم است
 من شهنشاه کشور عشقم
 تا تو بر بسته خادوست
 از برای دبان او اینک
 بمن خسته نیست گر حش
 از رخ آن نگار خورشید
 خادم از عشق باش بیگانه

گر بپس از مرگ بدل نهد و حشمت بانی است
 بظابط هم نزنند گام سوئی مرقد من
 شد طبعین بته خنجر قاتل حیا
 کس نبیدار کند باز و گرمی خشم
 نیست مایوسم از ذات مجیب عوت
 جانداوند گر اصحاب سلاست غم

غم نداریم که صحاحی قیامت بانی است
 در دل یار ندانم چه قساوت بانی است
 جان ز تن رفت بدل یک خجالت بانی است
 تا زمانیکه مر این شور قیامت بانی است
 بدرعای خودم اسیر اجابت بانی است
 بهر من صحبت از باب ملامت بانی است

زود از بهر عیادت بر خادم بگذر
 آه دیگر ز حیا تش دوسه ست قیامت

بی رخ گلرنگی بزم یاران بزم است
 از کرد و رتمای دل هرگز شکایتیم
 خواهی از آزاد گیها شو بشوق او سیر
 یلتم تنها چنان ساز و زوشتان گریز
 حرف نتوانم زدن از انقلاب و زکار
 ترک زیباست شکل و صف میدان عشق
 همچو سروساده غافل چه مثل نسیم

ساغر پر پاده در مجلس چشم پریم است
 گوهر شوار در گردن می دایم است
 در غم عشقش ظلم از فکر دنیا بیغم است
 بهر قلش چشم و ابرویش جوهر دو با هم است
 سوده الماس ز رخ بجای مرهم است
 ز بهر اسفند یارینا نه تاب تم است
 فکشت باغ و هر خادم یکدم است

چگونگیست ز که از حضرت دل خویش است
 غمی بخور و یقین دان که نوش بانیست
 ستم و ریزه الماس در دل ریش است
 رقیب سربزبش خود دشمن خویش است
 ز شهرستی خود دان که بیکدم پیش است
 به بین که باد شده وقت خویش در پیش است

چنین که در بزم این بخش و الم پیش است
 برین دور و ز خوش روزگار غره باشد
 بمن حکایت مرهم لگوی ای بدم
 بروی دوست حریفان نظر جانکنم
 غمی ز دوری ملکیم محو هرگز
 بفقر خویشیم بی نیاز از دولت

غم و روزه دنیا چه می خوری خادم
 بفکر باش که کار دگر ترا پیش است

مونس ماساتی پسیانه است
 شور محشر همچو یک افسانه است
 شمع و گل چون بلبل و پروانه است
 طره بهر گیسوی او شانه است
 گفت نتوان کرد کویرانه است

مسکن با در جهان سیخانه است
 پیش خواب غفلت مانده بخت
 سوز عشقش بین که در سوز و فغان
 جابر نقش کین دل صد چاک کرد
 گفتش کن در دلم ای جان مقام

رخبالات جهان خادم به بین
 دل درون سینه ام بتجانه است

خیال یاکه لیل و نهار در چشم است
 ز خاک پاش توان کرد چشم خود روشن
 بدید دیده زر و زریکه زلف پیا نش
 ز عمر خویش ندیدیم روز بایار ب
 به پیش دیده مخمور یار زرگس را
 کجا روم تماشای گل بصحن چمن

همیشه جلوه باغ و بهار در چشم است
 و گرنه سر سه درین جا غبار در چشم است
 بخواب شب همه شب شکل مار در چشم است
 کجا برفت که شبهای تار در چشم است
 کجا بیایغ دگر اعتبار در چشم است
 بمنور چهره آن گلزار در چشم است

بغیر پای بتان خا و مانشار مکن
 ترا که این گهر آبرار در چشم است

ای شوخ دیده و دل پر جوج و جاش
 ماسه فدای خنجر تسلیم کرده ایم
 کی سرسوی سوده صندان راوریم
 تنهانه من برشته عشق تو ام آسیر
 ناخوش نمی شویم تو دست از تنم بردار
 قاصد پیام وصل که آورده از تو
 اظهار احتیاج مکن خا و مانس

نبشین تو کجا که نشینی سرای است
 خواهی بدار خواه بکشد انچه را است
 جانادوای درد سر ما بیای نیست
 امروز در جهان همه کس مبتلای نیست
 گر بهر استخوان محبت جفای نیست
 بر خیر مقدمت دل جاغم فدای نیست
 جزوات کرد که حاجت دای نیست

نه عین حق خدایت بدل افکار است
 آنکه در بزم تو جا بخت به پیش روی
 خنده ات که بدل ریش نمیشاید
 کاش آگاه نگردد فلک تفرقه
 لب ندان ترا بر که نظر کرد بگفت
 در دل بآیه بگویم که حرفیان را

گردن از منت شمشیر تو زیر بار است
 امشب از جور رقیب تو پس دیوار است
 لیکن ای یار لب لعل تو شکار است
 امشب یک لحظه که در صحبت دلدار است
 طرفه در درجیات تو در شهر است
 قیس در دشت نه فرهاد سوگسار است



در دل ریش تو خادم ز خدایت جا



دل به بلوی تو یا آبله یزخار است

بدور عدل تو گردید شمشیر است
 روانه دار قافل که می شود می شوخ
 ازین نلین زمره که نقش با دارد
 خیال رویتو دیگر کجا شود بیرون
 گنج گنج تقدیر تا بر می شیش
 به بین بودی اشعار آهوی بون
 گنجت ندیدم ای خام آفرین بر

مگر عجب که نگشتم من سسته دست
 ز ترغره تو سینه های خسته دست
 مگر نه نقش مرا دم گهی نشسته دست
 چو مرده یک جبر شیم من شسته دست
 کند ز رحم خط طالع شکسته دست
 ز دام طبع رسید چگونگی بسته دست
 و گر نه بچکبش این قافیه بسته دست

خوش بود آن شبی که بآن ماه رو گشت
 پیدانشد هنوز نشان دبان او
 معلوم نیست آه که اشب ز تو بلام
 از گریه کردن خود و استادنش لب
 هنگامه زحش پدیدار گشت چون
 از گریه ای تلخ گذشتم ز جان خویش

افسانه های دل بلب آرزو گشت
 آیا تمام عمر این جستجو گشت
 در میگردم چه بر سر جام و سبک
 در دل خیال سرو و لب بجو گشت
 بر خاک کشتگان خود آن تندخو گشت
 هر که قریب زده زمان میش او گشت

پنداشت هیچ تخت سلیمان جادو داد
 خادم چون کسیکه بران خاک کو گشت

نظر جوین بیمار ناتوان انداخت
 شکر زیاد بر دامن حدیث شیرینش
 چسان ز دانه عم کناره گیر شوم
 چرا نه آه شرر بار خیزد از دل من
 من چه دشمنی و شست چرخ تفرقه ساز
 ز تیر غمزه او یک خطازفت هرگاه
 من خیال که با محبتش من گنم

چگونه میت که چاقو ام بجان انداخت
 ملاحظت لب و شور در جهان انداخت
 اگشید عشق چو دستم و در میان انداخت
 که عشق شعله رخا نشی بجان انداخت
 که دورم یکدیگر از نزد دوستان انداخت
 بدف ز سینه من کرد بر نشان انداخت
 اگر چه حجر مر ازار و ناتوان انداخت

چگونه میشد رقیبان شد آشکارا یا
بریم یار که بر من نظر نداشت

چه در دل و جگر و سینه و چه جان و دلم
رسید عشق و آتش به برکان انداخت

بر روی یار تیغ و نمرگان خنجر است
آمد شب فراق خیال سحر مکن
ای ماه شب چگونه بزم توره برم
بر جنگ ما و صلح تو هم اعتبار نیست
با ما بیا قد و لب آن جور و شن بین
شب بخواب بیدار خوش بختین
امروز جهان که ازین هر دو جان بر
صبحی که هست در پی این صبح محشر است
چون بردت نشسته رقیب آخر است
ایجان ز ما رنج که هر دو برابر است
زادتر که خواهش طوبی و کور است
با من ز صبح عریضه جوان ستمگر است

بس کار زوال فقر بر اعدای کند
تا خادما کلام تو مقبول حیدر است

حیرتی دارم بخود کاینده عزانوی است
غیر خون دل نمی باشد وضوئی نیست
ما سیه روزان نمی داریم جمعیت بل
آن خرام ناز کو و آن فتنه در فتنه
بیجتابی می خورم از شانده کان انوی
تا ناز من بجراب خم ابروی او است
تا پریشان بر عذارش اسنبل گیسو است
فرض کردم سر سوزن چن و کجی او

از خطا و برجم زنگار می باید مرا
تا خرامان هست در صحن چمن آن رخ قدر

ز خنجا چون ز خنجر ابروی اوست
بلبل و گل به در و با هم نگاهی سوگی

خوش شهبستان را براحت می گذارد و تا
هر که را خادوم میسر خواب در پهلوی اوست

سخت بیرحمانه اشب از برم دلدار
من مرید پیر عشقم نیست کار از کفر و
جان بلب خواهد رسید از بهر استقبال
کی ز خون من دیت از وی کسی سخته
نخسته سبجان بسکه از دریافت آن تنگ
بعد ازین از تو چکارای بخت من خواب

مژده بادای مرگ عیسی از سر بیاور
از دم یکبار فکیر سحر و زنا رفت
در دم آخر که از وی وعده دیدار رفت
از چه پرو آن شوخ را در قتل این کار رفت
آنچه مضمونها که در وصف بان رفت
شعب از بالین من آن دولت بیاور

آتش افکند و بستان گشت چون آتشکده
شعب خادوم در چمن با آه آتشبارت

دردیکه هست در دل من آن نغمه هست
گفتی که عشق من بدل خود نهفته در
پراز که دورت هست جاروب و خود

از من دگر سپرس که هم نغمه هست
آتش درون پنبه مگر کی نهفته هست
گرد و غبار ساحت افلاک نغمه هست

از یاد تو بهار دلم و انشد هنوز
در کارگاه چشم زالماس نگارست
او صاف می محبت کوی دل ملوی
غم از آبگون نشد زحمی مگر
ای شور رستخیز ز بالین من برو

این غنچه فسرده مگر کی شگفتی است
درمای اشک ز سر ترکان شگفتی است
آی راز آفتاب بخفاش گفتی است
این راز فاش کشته من کی گفتی است
دیگر مرادی تیره خال خفتی است



خادم مذاق بوسه شیرین می دهد
دشنام تلخ زبان لب خندان شگفتی است



بر سرم بکیار فردای قیامت در گذشت
ناصحی پندم مرده کار او نصیحت گذشت
روزگار عمر من در سبج و محنت گذشت
هر که مثل من ز بهر تقادود و ملت گذشت

وی سراپا باز چون آن سرو قامت گذشت
بعد ازین ما و صحر او سنگدکان گذشت
عیش و راحت من بنید اتم کر او نیت گذشت
از رموز مذہب عشق آن کسی در خبر گذشت




بر سر قصر بلند او که چرخ زنیه گسست
از کند آه خود خادم بهمت در گذشت




بر عاشقان نوای جفا گرم داشت
این آتش دلم چه هوا گرم داشت

در بزم تار قیاب تو جاکرم داشت
پر سیز می کنند خلائق ز آه من داشت

<p>پرواز را با وج هو اگر م داشت باز احسن تا ز جفا اگر م داشت هنگامه را بزرگوار اگر م داشت رفتار خود بر او فنا اگر م داشت</p>	<p>سرخ خیال هست که بر صبح تیرال از نقد جان خریدی تم می کنیم ما بر گز فریب زاده افسرده دل مخور و امن بهمت آنکه نشاند از جهان</p>
---	--

<p>خادم غزل بطرز فغانی کند رقص این عندلیب جای با اگر م داشت</p>	
--	---

<p>در سیکده لبریز خم از بادۀ ناب است آهی کشیدیم از و بوی کباب است پوشیده بکبش بادۀ که ایام خراب است ای شوخ خیال تو به بیداری خواب است هر حرف که دارم بخوشی ز کتاب است این جمله جهان بر سر آبی و جباب است</p>	<p>بر خیز که ایام بهار است و شب است دل سوخته شد ز آتش عشق تو بهار است از محبت لبش و در سیکده بر بند چون مرد مک حشمت شب روز چشم من بیوده لب انگنم بهر تکلم برستی مویوم چه نازی که نبینی</p>
---	---

<p>یاران نه چو اد فتر خادم کف آوند هر نکته سنجیده اولب لباب است</p>	
--	---

<p>دل برون و انکارند انهم ز که آخت</p>	<p>طرز ستم آن یارند انهم ز که آخت</p>
--	---------------------------------------

کشتن بجه زنده نمودن به تکلمه
یا مال بیک کام کن رصد دل عیسی
چشم زدن آه بزدیده نگاه
آن یار که از خانه بروی نکشیدی
چشمست که از وجان نبرد عیسی میم

آن شوخ جفا کار ندانم ز که آموخت
این طرز برقرار ندانم ز که آموخت
دل می برد آن یار ندانم ز که آموخت
سیر باز ندانم ز که آموخت
این عادت بیمار ندانم ز که آموخت



خادم که چنین داد فصاحت سخن داد
شیرینی گفتار ندانم ز که آموخت



برویم از لاله رویان تازه داغ افتاده است
گل گریبان چاک و بلبل آه و افغان میکنند
تاز بزم رفته است آن ساقی در ایام
چون ز دست ظلم گرد و غمیش را بچنان

سر سبزه این خانه من بچرخ افتاده است
پر توئی ز روی آن گل بلبل افتاده است
جای می آب سر شکر در باغ افتاده است
صبح و شام این سنگ در سرخ افتاده است





بی تصور خادم اینک است می گویم
بزمهای نکست سخن بی چراغ افتاده است





عشق اور و زیکه اندر سینه ما جا گرفت
از نگاهش یکبیک شد مشرق و خورشید

عقل و هوش و صبر درین کنار از ما گرفت
چون بست لگنید آن ماه خود را گرفت

جانم فدای دل بسیار عشقش دلاک بغیر ازین پابند مای می شود زنجیر عقل و هوشم را یکایک بچرخار و خنجر جلوه سروسهی راکی تا شامی کنم	بجز در مان منتی بر خود نه ایستنی گرفت بچو دیبائی جنون امروز دست گرفت آتش عشق بتان در دل زمین لا گرفت در دلم انیک ای آن قدر عنا گرفت
---	--

لی دیگر باره بسوی خانه رو آورد هر که در سخنان خادم منزل و ما گرفت	 
--	---

ناظر بر رخ آن لاله ازار افتاد است حمیت دیگر که در آید بهواداری من بچیتاب دل هست حرفیان بنید بر دل و جان من از عشق چاه می پر که زند تیغ زابر و گه از غم زینان	سر بسیر از نظم باغ و بهار افتاد است دل سودا زده در زلف نگار افتاد است آن شکنها که بران طره یار افتاد است آتش هست که اندر خس و خار افتاد است با عجب بد و جونی سرو کار افتاد است
--	--

لاش خادم چو پس از مرگ تیر چسبند بس چه دیدند که شستی ز شرار افتاد است	 
---	---

در حین تالاب تو خندان است سیر گلشن نبایدم و گیرد	غنیچه از شرم رو بدامان است در دل از دامن گلستان است
---	--

مور در موج مشکستان است	بر لب یار خطنبا یاد خواند
آینه بر رخ که حیران است	مژه بر هم غمی زند تا حال
حاصل عمر وصل جانان است	زیست بد تو زمرگ در پیر است
شور در جان عن لبان است	تا تو بگذشته بصحن چمن است

از زبان ابرو و دمان خادم
بهر من خنجر و نکلان است

هم غمت در دل من بوی غمناز است	در عشق تو دوا می دل بیمار است
چتر شاهی بسم سایه دیوار است	بست ظل چهار انگشتم از همت
در جهان جز تو کی از غیر سرکار است	حاصل جان دلم سرسرای یار است
هم بدریاب که خاموشیم اطوار است	بر در چو نتو گری که سواست خطا
بر نگر دم من از ان پنجه که قرار است	توبه پیمان خود ای عهد شکن تابش
بر دایخ اوجه بدان کین به طوار است	من اگر زنده و نظر باز شد معیب گیر

من که در زاویه خویش نمان می مانم
لیک خادم بجان شهرتتار من است

ز من پرس که حال تو بر چه امین است	آفتاب وی سینه وزانه در کین است
-----------------------------------	--------------------------------

چه فتنه بفرین اند خوام او بر پاست
 بوقت بوسه ز رخسار می دهد و دشنام
 چنان بزی که خلایق کنند تحسینت
 بزیر سایه دیو ارباب تر مکنید
 گنم چه شکوه جود کنون بقول کسی
 مساز علم هنر آشکارای خام

تادست بران زلف چلیپا نتوان یافت
 گاهی بدلم بگذری و گاه بچشم
 بر بستر خود آه کسی را بشب غم
 در روز وصال تو بود بسکه غم حجب

گر بر زبان فلک صد هزار تحسین است
 ز بوسه شکر نیش مذاق آئین است
 و گرنه از پس مردن هزار نفرین است
 که سایه بر تن لاغر خود کوه تنگین است
 کیسکه دل تو ظالم دهد نراش این است
 سکوت و زکر ایام ناتوان است

تسکین و قرار دل سودا نتوان یافت
 یک لحظه مقام تو در یکجا نتوان یافت
 گر بیان بجز از صورت و بیانتوان یافت
 چندان بشب بجز غم افزا نتوان یافت

بس خادم و ردی کش و رسوا شده
 جگر ویرمان سترل و ماوان نتوان یافت

پرتوی یارب از ان خسارتش گویا
 و رخام نازنینان فتنه آلوده است
 کی نسیم صبح را کس نماند و بخت

چشم پر آرم بر آه انتظارش مسکینه
 می کند بر پا قیامت یک بالای سر
 زود بی رهبر سبکباران بنهرل نیز

اشک آبی هر زمان رود آسائش را
خط اورا فتنه آخر زمان بايست بخاند
گردش افلاک را هرگز نباشد راه دخل

مستدل دگر شو عشق اين عجيب است
گر چه زلف او ز اول حلقه دام بلاست
تا بزم می پرستان گردش ساعی است

انتظار پياش خادم را نبند در زجا
در ره اور و زو شب افتاده همچون نقش پا

چون گلشن آن سهي بالا گذشت
نور حیرت برد از جا چون بدل
نیست دار و می مریض عشق را
بدنه بادریا درویش شد بهر
خانه افلاک را پرود و کرد
غنی خندان بود و بیل نعمه ساز

بر سر قمری قیامت با گذشت
یاد آن مهر و می مهر افزا گذشت
از سر بالین من عیسی گذشت
در خیال زلف او شبها گذشت
آه من بر عالم بالا گذشت
صبح و گلشن کدام آيا گذشت

با سبوی سے ز پیش مختب
خادم است مست مبی پروا گذشت

بس به آرام نه از گردش افلاک گذشت
بهر غنیمت خیالش که چو آمد ز ادب

هر کس از نیچه ظلمش بدل چاک گذشت
اشکم از دیده برون آید و بر خاک گذشت

سرکشی آردت آخز بلندی هست
تیر بر باد ببالا شد و بر خاک نشست
بعد ازین باک ندارم ز رقیب بد خو
یار در خانه من آمد و بیبال نشست



خادم اینک گراز عذر نخواهد برخواست
زیر شمشیر تو ای قاتل سفاک نشست

وصل امشب که از این رتنامی هست
بگذر این که چه دشوار رتنامی هست
آرد یار چو از تیغ نگاهت مجروح
از خطت مرهم زنگار رتنامی هست
ساقیا فصل بهار است نیکو جان
می لشی بر سر گلزار رتنامی هست
باغبان غارت گلزار چو گلچین نه کنم
دو سه گل بر سر دستار رتنامی هست
خواب در سایه طوبی بجان کی خوابم
زیر آن سایه دیوار رتنامی هست
آن حدیث شکر آمیز که جان بخش
هم شنیدن لب یار رتنامی هست



خادم امروز بیا زود که پیش قاسم
رفتن و خواندن اشعار رتنامی هست

جمعی از بوالهوسان گر چه بکوشند
لیکن آن شوخ ز الطاف نظر بر ما داشت
یاد باد که از آن زلف مسلسل روده
دل دیوانه ما سلسله برپا داشت
عشق از پرده ناموس کشد هر کس را
نه همین یک مرغی باخته را رسوا داشت

بعد مجنون چو خیز بن کسی وارث دید اینقدر گریه نه بر سوزش پروانه است آب حیوان نه همین در لب خضر اخت است	عشق سیرات جنون داد و صوداشت شمع هم تا بسحر سوز ز سر تا پا داشت چشم بیمار تو هم معجزه عیسی داشت
---	--



خادم در دشت از محبت شمع چون بر در دیر معان دوش کجا پروا داشت		
---	---	---

در قفس من ز هر چه خنجر فکند و رفت استاد بود بر سر ره دید چون ما در حشر ناله ام چو سرافیل گوش کرد با چشمم ترک او چه بنگار است کسی از خون گرم من بکف خود چو شکلیه آخر نگاه عجز چه کار سپر نمود	آیا چه شد که صین صین در فکند و رفت معجز ز شرم بر رخ خود در فکند و رفت صور از غل بصفحه بخشتر فکند و رفت اینجا سپر ز سم دلا در فکند و رفت فصّاد مضطرب شده نشتر فکند و رفت از کف ز رحم تیغ ستمگر فکند و رفت
---	---

ز ان در اسید داشت نم باد بکف است خادم ز یاس خاک چو بر سر فکند و رفت		
--	---	---

هر لحظه آن نگار چو در پی جفاست قربان آن تجا اهل ان ناز می شوم	بیگانه به ازین اگر این آشنای ماست ما را چو دیگر گفت که این کمیت از کجاست
--	---

شد سالما که منت افراز کنی حسن افریب بتان کرشمه سنج گرد مرصع عشق اجل کی توان بر بوی آنکه دخم زلفش گذر کند	یکشب هنوز خواب در چشم آشت زاهد نظاره کن که چه خوش صنعت خدا صدفها کشیده خیل غم از پیش از وقت اینک ل رسیدن من بهره هست
---	---

خادم ز کعبه باز به تجمازی رود در حیرتم از تو که چه با کفر آشناست		
---	---	---

بی لب یار می حرام این جاست پیرش آمدشال ملک الملکوت لب خود دانی کنم چه کتاب روی صبح اسید کی بینم کارم افتاده با جفا کار خوش بمشوق آمدت رسوائی	گردش چرخ دور جام اینجاست آه از مرگ خود پیام این جاست در خموشی ادا کلام این جاست هر زمان چون زیاس شام این جاست وہ چه ایام من بجام این جاست چه در کار رنگ و نام این جاست
---	---

از غزلبات کی وود خادم از سر کوی یار توان رفت بر زبان صبار سر تا پا	عاشق مست را مقام اینجاست می توان از جهان از جان رفت سخن زلف او پریشان رفت
--	---

دست بردارای طیب از من	کار در دم زدست در مان رفت
بخیه از تار اشک می باید	چاکما چون زغم بدمان رفت
گس سباد از چمن چو من محروم	عمر من در قفس با فغان رفت
در زمان فراق دلداران	نتوان گفت آنچه بر جان رفت

دوش خادم سبوی میخانه	بادن و چنگ و نی غنچوان رفت
----------------------	----------------------------

یار امروزمین نخسته رنجید و بر رفت	نالما بسیار کردم آه نشنید و بر رفت
من که دل را دم بدست آن پیشین	بس سیدی سپا افکنده مالید و بر رفت
پشتم من در رگبندار خوشنیتن چون باری	از ره دیگر پر شیم چشم پوشید و بر رفت
رحم کی آید بحال زار من آن شوخ را	گریه می کردم بسبب استاده خندید و بر رفت
شب که از بجه عیادت بر سرم گفتم	لیکن از احوال من حرفی نپرسید و بر رفت
در میان دوستان شب بکوش بر فغانه	قصه ام چون میان افتاد رنجید و بر رفت

خادم آواره کومی ماند در کوی بتان	اشباز جور بتان زین شهر نالید و بر رفت
----------------------------------	---------------------------------------

خنجر دگر گیر پی قتل من بدست	آورده ام بریده سر خوشنیتن بدست
-----------------------------	--------------------------------

عکس رخس در آینه موج بهار زد
 مار از دستبازی دوران چه غم بود
 کی آن زمان بود که بسیر چمن دگر
 دیگر بقبل من چه تال می سفته
 جان کی برم چو غم در آموخت چشم او
 که پیش بت بدیزستی کنم خروش
 آید برون بزوق خدنگ هوای
 بر این زمین کسبیکه نو سید چنین غزل

بگرفته است آن بت گلگون چمن بست
 تا جام می سیاشد در انجمن بدست
 دستم بگیرد آن بت گل سرین بست
 استاده ام گرفته چو تیغ و لطف بست
 تیغی گرفته است مگر را هنر بست
 ناقوس را دگر نبرد برهن بدست
 گیر و گمان گر آن بت ناوک فلک بست
 از روی آفرین و همیش بوسه من بست

خادم چو تو ز ملک سعانی دگر کدام
 آرد بنقد کمر ستاع سخن بدست

گردت کرد پیر از سنی خوشی بهتر است
 آشیان طائر فکر می بالا تر است
 در جهان بوشندلان از کدورت چاره است
 امشب ای یاران نیاورند خو میهای
 از غم هجران گریبان چاک خوابم بچو

بسته می دارد درین تاختد پیر کوهر است
 کاسمان مفتین بر زیر آن یک منظر است
 دیده ام پیوسته دگر دیتی گوهر است
 پر تو بهتاب بر من آفتاب محشر است
 وعده وصل تو گرای مه بشام دیگر است

پاشا ده کشور عشقم بعد خوشستن
خاک کوی وسایه دیه اترخیشتم را

آسمان کردم زمین شعر را خادم بین
سطع ام چون مطلع خورشید بین بالاتر است

دل درون سینه غیر از خلوت جاکان
بی تکلف خواب با چشم سازد آشنا
سنت چشم آن بت کلگون رخود
بر سار آن پری کز موش عالم ریزد
چون نسازد شیخ بر خود پرده فانوس
در دم هرگز نمی سازد خیال و مقام
خوش حریم است این درونی انجاکان
وقت شب آواز باران کمتر از فسانه
بعد از نیم احتیاج شیشه و پیانه
هیچ عاقل را نمی بخیم که او دیوانه
کز خیال پاس دب ر بازوی پروانه
ورنه هر کنجی که می نیم بجز دریانه نیست

با سخن روزیکه خادم آشنا گردیده است
دیدم او را جز تلاش معنی بیگانه نیست

استبای یاران می و مینامد درگاه
راز عشق او بدای حسیان پنهان کنم
در چمن از سوز دل تانغمه سنجی می کنم
دیده ام تازلف پیمان برخ آن فتنه گر
رونق بزم من فشرده ای آن باریت
سخته از گریه باز این دیده خوب باریت
از خجالت ببلبلان راناله در شقارت
برزبانم حرف دیگر خرسون ناریت

تا باشی رجهان بان از غرض آزاد باش
کردم از منت مردم بزریر باز نیست
صحتی زان چشم بیار است گرساز بجا
ورند بجا محبت را از عیسی کافر نیست

گفتمش دل در بهائی بوسه از من ببر
رو کشید و گفت ای خادم مرا در کار
بسیر بوستان امروز غم سرور عتبات
کجا امروز در ملک تمام رانی کسی دیگر

بغیر از وصف روی و لطف و ابرو هیچ نگویم
من از روز ازل محبت چشیدم این را
دیده گر باغبان را هم گل بنفشه کشای
جفا را بدعت آموز و شتم را کار فرمای
بدیوانم سر سرخ و بر ویان را سر پای
نه پنداری که امروزم سبز عشق شود

بغیر از آه و افغان نیست خادم را سر کار
ترا از حال بیاران کجا ای شوخ پروا ای
سیم کوچه جانان که راحت جان است
هر آن غبار که از کوی یار می آید

پیام یار که آورده بمشتاقان
هنوز مزرعه امید من نشد خمر سبز
دلم نثار تو ای قاصد این جهان
اگر چه دمبدم از اشک چشم باران است
چند زلف هندوی اور هنر مسلمان
فغان که دین و ایمان من بغارت برد

به بین بعارض آن گامدار افشان / شماره هاست که بر کرد ماه خشتان

ز حال غویش چگویم سپهرای خادم / تنم تباب دلم خسته سینه بریان است

خوش بروی یار یحسان کامل است / چون گلستانی که گردش نبل است
بزمی دارد بهار بوستان / قتل مینا صغیر نبل است
بست تدبیر جنون من عبث / چون خبر از آمد فصل گل است
دخت ز در صومعه نیای خود / ز ابد اهر کف خطه در ذکر قل است

دانشم پر شد از گل چه سود / جام می خادم چو خالی از بل است

وصال او حیات جاودان است / خلافتش بجز مرگ جانستان است
بذکر آن دامنش انچه گویند / همانا صرف آن و هم و گمان است
در آمد تا غم او در دل ما / دل غمید و ما شادمان است
هم از تار نفس پیاپی ما / حساب آسادرین بجز روان است
خزان از مقدم او شد بهاران / بهار از رنگ وی او خزان است
ندارد پیش من آرام یکدم / خود آن آرام جان عمر روان است

ز چشم فتنه ساز یار امروز	چه آفتاب جان ناتوان است
عطارد می کند بر این غزل طح	زمین شعر من بر آسمان است

پلید نهای خادم بی سببیت	
فقیل تیغ ابروی بتان است	

دردم از عشق پنهان کسی گاه	حال آن خانه چه داند کس در روی
گر نمی آئی سیاب بس عذیبامی کن	ورنه اندر خلوت من باور بهم براه
می کشد و اسن ز من چون سیارم	ماز هایش از نیاز من مگر آگاه نیست
التمات او کن توان کرد بروی اعما	بر سر ما مستمندان گاه هست و گاه نیست
دین و دل و دادم پیشش ای مسلمانان	یک گاه و لطف سویم زان به گاه نیست
چیت استعجاب گر گردد و با غلظت	و دیده باشی خالی از سبزه کنار چاه نیست

عینم می بیند و رویش در صحبت	
این فزای او خادم بجز راه نیست	

در گلستان اگر آن سرو خان درخت	قری از قامت عثمانش نجار خان
با چنین غمره و ناز آن بت من می	صبر و کین دل غمزدگان خواهر
آن ستم پیشه نه از مهر مرا می خوا	و اندر این کوی رخسار دیده جان بر

عشق آن یوسف ثانی که نهان گشت
سیر سدر گل بچمن باز منال می بلبل
لیک ز می سر باز ارمیا خج اهرت
عنقیر بهت که ایام نخران خج اهرت
تا که جانم نرود از تخم ای راحت جان
تو پندار که عشق تو ز جان خج اهرت

خادم رنزا اگر تو به زمی خواهر کرد
خوبی سیکده اسی باد که کشان خواهرت

سخن نگفت که او با کسی رین سخن است
ز عشق خویش نکردم حکایتی با کسی
رو کلام تو خود گو مجادان منی است
مگر عجب که از آن فکر در هر انجمنی است
نه دین بجاست ایمان نه عقل و نه ستم
بیک کرشمه دل از سینه ام نهان دند
لوسی سباه و چو من دانی ز رو غربت
به بین که خنده آن شوخ آتشین است
بجز من دل سن مجو برق شعله زنی است
خبر مرانه زیاده است همه ناز و طنی است

زلفت حسن پرستی پیری از خادم
که باز عاشق رویی جوان سیم منی است

در سیکده امروز ختم باد به بوش است
حکم آب سبیلی است بر ندان سبوش
بفشسته بعد عظمت و شان به فروش است
از پیر سخا شمع رنوش است بنوش است

خوش قفل مینا بود امروز که از صبح
مرغان بچمن ناله دلکش شرارید
آن گردون صرافیش که صبحی در غایت
خازنگر عشقش چه بلای است که امروز

شوری است نباران هم از رعد است
صیاد شکار بکین دام بدوش است
تابنده چو سیاره سحری در کوفت است
نی عقل بجای ماند از وای نه نهوش است

خادم بخرابات ز مسجد بدر آمد
سبحان است و سجا به بدوش است

بی عشق تو کیل خط ز عمرم بسری است
عشقت که عزیز است بلای بی نیایی
صد بار بلب جان ز درازیش در آمد
از سنگ نداغم که شترند در لبش را
باشند مبه کیسان چه گلستان چمن
جز بوسه شیرین تو ای خسر و غویان

از حال بد و نیکی عالم خبری است
جز در صدمه شکر که او را گذر نیست
و بنال شب هجر تو شاید سحری نیست
یا آنکه یاد جگر من اثر نیست
جز زاری تو ام چون گلستان یی
مارا هوس امروز ز قند و شکر نیست

ذکری دگر از خادم دل باخته ام
جز زلف و رخ یار بشام و سحری است

آتش عشق تو ای جان بکبر نهان است

بلکه سنگ همانا چو شتر نهان است

بر تو ظاهراً نشود هیچ ز سلطان و گدا
دیده تا چشم و هم آن غم و آتش ایچکا
در گوشش که فروزان نشد از تاب
او چون بهفت رخ خود به پریش
خط چاره نبرد اگر دلب نشین

همه کین زیر زمین کاسه سر نهان
فخته در دهر خواب است و نه نهان
در شب ماه بی روی سحر نهان آ
گفت هر کس که تیرا بقر نهان است
کی سر حشیمه حیوان بخضر نهان است



سخ او کی نظر آمد ز لطافت خام
همچو تار نگه از روی نظر نهان است



کجابر و بفرسج و شدت سقرا
همین که جان بسپارم بزم خجیر تو
چو شعله است که انداخت آتش
نشد فروغ در گوش او ز تاب خورش
بحلیه برد و دم را ولی چه ظلم است این
چه وقت بود که انداختی نظر بر من

ز بخت خویش کسی کو بیارم سقرا
بغیر ازین تو بگو کی علاج من گیر
که سینه و جگر و دل همه پراز شمر است
بی نهان بشب ماه صورت سحر است
که چون طلب کنم از وی بانه در گرا
هنوز خانه دل بس خواب آن نظر است



چه داغ رشت تیره بر ورق خام
ز فیض کلمات افشان من پراز گهر است



<p>در سحر و نسیم غم جانان مرا خوش است و گیکجی بهار و گلستان مرا خوش است دارم من آرزوی گدائی بکوی و آواره ام بمشقت ز صبح و ظن چکا ما صبح و گر گوی بضبط افغان آه ای دل بیا بگو چه شفاک بگذیم گر بوسه ازان لب شیرین نه داشت یاران مرا جلوه مسرو و سمن چکا</p>	<p>بهر خطه آه و ناله افغان مرا خوش است ایک جنون سیر بیابان مرا خوش است نی تحت جمن نه ملک سلیمان مرا خوش است در شهر یارشام غریبان مرا خوش است من عاشقتم ناله و افغان مرا خوش است بسل شدن ز خنجر جانان مرا خوش است دشنام تلخ ازان لب خندان مرا خوش است بی روی یار کی گل و لیستان مرا خوش است</p>
--	--

<p>خادم درین بهار بس ازستی غم آ بیخود شدن بعضی گلستان مرا خوش است</p>	
---	--

<p>دیدم از بهر دیدن یار است لب جان بخش او سیحای است حشر بر پا همی کند ز خرام در خیال دهان و زلف دلم پائی بوس تو گشت رنگ حنا</p>	<p>دل برای شارب دلدار است چه غم از چشم یار بیمار است قامت او قیامت آثار است راه گم کرده در شب تار است خون عجب در رهت دل زار است</p>
---	---

در مقامی که ترک سرباید غفلتم بین که گنل بدستار است

خادو ما از شمیم زلف او
خون بدل نافهای تاتار است

کی شود آن شب که یاری نیم دوست
گلشن فردوس بهتر بود از کوی دوست
از خجالت و گلستان یا گل سروستی
ماه نو به کشد از فقر سر بر آسمان
از سیه بختی خود هستم پریشان وزگار
دل درون سینه ام پایال حیرت شود
زیر سر سیاح چنانگی که ام زانو می رود
نخس چشم نیم نیست هرگز زخمی ز زوئی
بر سر رفتار آمد تا قد و بجوی دوست
زانکه تشبیهی مهندس از خم ابروست
کی بدست منی رافت زلف عنبر بویت
کز چهره او آئینه گردید است هزاروئی

همچنین بیابک ای خادم به پیش او
بسکه خون ریز است آشفته خنجر ابروئی دوست

آن پریچه که از صحتم انکاری داشت
با که گویم که دل از تیغ ننگه کرد نگار
گرد آن نقطه خالت دل گشته یکن
خون از گفته غماز کجای دارد
دوش آمد بزم باز سروکاری داشت
وز خط سبز خودش مرم هم زنگار بی داشت
روزگاری چه بخودش بیکاری داشت
هر که راز دل خود بر سر بازاری داشت

شکسته باختند دل خویش نشانیم بی	اوج لاله خان وفق بازار شست
خود فروشی عرضش بود که در برین	واعظ شهر که این گرمی بازار شست

دوستان خام و نخسته زید باری	خواب است شب بکنار می عیاری
-----------------------------	----------------------------

خط چو پیداشد جمال یار بی انداخت	از خزان و گلشن رویش بهار آغا شست
شعبه آن مرد چین بسندین ناگشت	پر تو متاب هر سو فرشت پا نداشت
صافی طینت که شود بر زند بوی	شبنم آزاده گلشن رسید و بار گشت
تا قیامت نده کی گردد عجایب	هر که از خضر اخطان بقتول تیغ تار گشت
دام زلف آن روز خوشترام آخزد	به صید مرغ و لها چنگل شهاب گشت
پیش روی شوق چشمان ناله از دل گشت	حیرت حسن تا بزم سر نه آوار گشت

نیکای خام ز فیض معنی سنج	بر دو ان مشهور از خط شیراز گشت
--------------------------	--------------------------------

طبعم فیه است خیال چین کجاست	در سروای جلوه سرو و من کجاست
دفع ملال از دل غمناک خود گم	به رضا بگوی که آن انجمن کجاست
عمریت بچو ریگ دان بغیر تیم	من بعد هم دگر سروکار از وطن کجاست

بر لاش من چه شکوه ماتم همیکنی
ز نار برگ است و ناقوس بر فغان
آید بهلد صحن چمن گشت زرفشان
ایرم بزنگ و کوب رخ او مقابل است
درین دل است جمع بت عشوه یار که

طرح زگور کو و طریق کفن کجاست
بید ز من پرستش بت بر من کجاست
جام شراب و ساقی سپین فن کجاست
اما بنا ز کمیش گل و سترن کجاست
همیان بدست است مگر این کجاست

خادم درین مانه خیال سخن مکن
اینک سخن شناس قدر سخن کجاست

نقش رخ دلدار که در چشم تراست
وصف دهن یار که در نامه نوشتم
از آب شکرش نتوان سرد نمود
در دیده منتظران سینه غبار است
در بحر جهان نیستم آگاه ز منزل
مجرع تر نیست سحر و کازر مرهم

از منجره عشق متحیر اثر است
و ادیم بقفا که همون نامه تراست
این آتش عشقش که بجای جگر تراست
خاک قدم پاک تو کحل البصر تراست
چون رنگ شب و در فدا نامه سفر تراست
هم سوده الماس بزخم جگر تراست

مادر روش مہدی و منصور ز فیتیم
خادم ره ما دیگر و طرز دیگر است

چندین جفا و جور کشیدم بجان عبث
 بستم آشیانه درین بوستان عبث
 آنجا حدیث کوه کن و فیس دان عبث
 هم بزم تو قیبت شد اینک بخوان عبث
 نگذاشتم بدست هما استخوان عبث
 انداختند آه درین گلستان عبث

وادم دل فگار بدست بتان عبث
 صیاد بسکه دست بغارتگری کشاد
 جانیکه قصه ز غم عشق من در
 بحر تو خوشترست مرزان و صالان
 آخر بعد من بسگان خود شنیداد
 آن بلیکم که مسکن بود باغ قدس

گفتم که خادم است بعشق کسی خراب
 گفتا که مردمان بکند این گمان عبث

بتخانه شد چو جا بر بمن درین بخت
 از آن لست ایست پرفتن درین بخت
 آتش در او قفا و بجز من درین بخت
 چاکلی اگر زدم بدامن درین بخت
 اگر اعتراض رفت ز دشمن درین بخت
 اگر نشنوم ز شیخ و بر بمن درین بخت
 عرفی کسی است لیک چو بمن درین بخت

گر ساختم بمیکده مسکن درین بخت
 خواه ازستم بگرم یا ز روی لطف
 مان دم مزین ز آتش عشق از تو بخت
 در فصل گل که بوشن خون است ناصحا
 بر شعر من که دوست پسندی میکنند
 رد و قبول خلق چو کیوندا ده ایم
 خادم چه برزه گوئی غالب گفته است

خادم چه رزه گوئی غالب گفته
عرفی کسی الیک چون در کیش

روایت الحاکم

حسن اورا نیست زیور احتیاج
زلف نبود برخ خور احتیاج
میرسم از ملک استغفار
گئی بود از سیم و گوهر احتیاج
ایک پرسی صیبت بدایر جهان
هست از هر خیز بدتر احتیاج
اندرین میر خراب ای سیم
نیست دیگر غیر ساغر احتیاج
مستفید از غیر طبع کی شود
نیست مریم راز شوهر احتیاج
گر بخوایی حاجت خود پس مد
غیر حق هرگز زدگیر احتیاج
تیغ ابرویت بنخادم کنند
تقلش نیست خنجر احتیاج

روایت الحاکم

بعد ازین هرب ملک کاهن صبح
چاک می گرد و ز غماشی هم صبح
در شبی کاندیدم انش از خوش
ای خوش باشد که گذ از فلک صبح
طاقت همان نذر صبح بگزیدم
میشود خورشید ناحق میمان صبح
گل بهم خندید و بلبل نغمه معلوم
ای چه صحنی گوش کردن از این صبح

گر نکشتی صبح می کردی شب بچرم تمام
بسکه افزون است خادم برین ایوان

نخواهم کرد ترک یار ناصح
اگر می دید روی یار ناصح
مکن هرگز مرا بیدار ناصح
مرا بر حال خود بگذار ناصح
به پیش من مکن اطهار ناصح
کلام تست آتشبار ناصح
منی دارد در گرفتار ناصح

زیندم دست خود بردار ناصح
منی کردی مراد گیر نصیحت
بجواب استبج می سرگیزد
ز بالینم برودر کار خود باش
خلاف عشق هر قوی که باشد
خدا راتن زن یکدم جان سخت
زن خادم بغیر از ترک عشقت

در دلیف انخار

کی کسی باشد بدوان همچو بن کاخ
درد نام همچو طفل میشود بادام تلخ
گرد آن لبهای شیرینیت از دلم تلخ
برین نخسته یاران میشود ایام تلخ

زندگانی شد بمن از گردن تلخ
بی لب شیرین تو ای لبر شکر شکن
من ز دشنام تو کی رنجم ولی رسم کیم
از قیاس آن تر شرفیها چو می آید

جان شیرین در تن مانا گوازی خادم است
 از رخ و زلفش بیداریم صبح و شام تلخ

از می شده است چهره کلنگ خاخرخ
 کستم بعشق آن بت کلنگ خراک
 در باغ حسن قد تو سر و درو سمن
 گزنی شد است چشم تو سرخ ای نگارست
 مشب ز بسکه نخت دل از دیده بخت
 صد طوبه شفق ز بهارست و جهان
 مانند لاله که لفصل بهار سرخ
 باید علم کشید بروی مزار سرخ
 دست تو آمدت چو دست چار سرخ
 و ز چشم گشت دامن و لغزار سرخ
 چون لاله زار گشت همه کوی با سرخ
 دشت است بنبر سیر و کو بهار سرخ

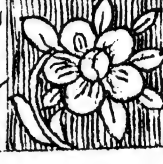
امروز جهان بجز از بحر چشم من
 خادم که دیده است در شاهوار سرخ

ز روی خویش گران شعخ و آفتاب کند
 نمکوش که شهید نگاه تو هستم
 اگر خواب به بیند شب به مراد بر
 بی حصول مر از خدا و عایخواه
 فروغ ماه مانند ز نور مهر رخس
 نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند
 که دیگر نم نکشد شاید آن حساب کند
 یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند
 که اولس از گرم خویش ستیاب کند
 شب که آن بت من سیر مایتاب کند

بر بزم غیر که نوشید شراب آن مست
از آن همین که دلم از غم کباب کند

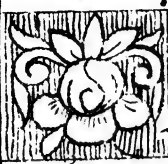


نصیحت تو پنجاوم عبت بود و اعظم
مکن خیال که اول تو به از شراب کند



آه در دل بجز از حسرت دیدار نماند
می کشان کای من از خانه حمار نماند
آرزوی بدلم از گل و گلزار نماند
در یک آبله نی که در و خار نماند
هر که در حلقه آن زلف گرفتار نماند
ای خزان نهد و بیار و تیغ گلزار نماند

دم نزع است ببالیدن آن بار نماند
مستی چشم کسی بر دوشم اینک
تا نظر برخ او کردم و در کوشش جا
مشت کفش بر آه طلشش با نخشید
نیست آزاد دلش از غم دوران برگز
باغبان گلن سبد کرد و بلبل بقیس



خاوم امروز ز تنهای خود می گردید
قیس در وشت و فرما و بجز نماند



گشته یک صید فریبنده صیاد چند
یکدلی دارم و هستن پر زاد و چند
گشت چون عورت تصور هر چه از چند
یک با گشته گرفتار هم چسب و تو چند

یک عروس است جهان داشته و داد و چند
من دیوانه بگوئید بدست که دهم
دیگر از صورت زیبا کو نقشش که کشد
دل بدم بوس و تنه و دم است

نگنه گیران بکین اند که انیک ناحق
غمزه و عشوه و ناز تو قبتل دل با
نه بر آزند بیک شعر تو ایرادی چند
این چه ظلم است که یاجم جم جلا دی

شدم تا که بشاگردی خادم اخل
رشد از اندز اشعار من اوستادی چند

عرق بخار من گلشن از مستی نمایان
نه تنها شام غمها خورد بر روز سیاه
در یغایار من شب که اما و شبستان
ز آغوشم چو آن گلگون قبا بر چید و بستان
دل شوریده را هر جا که بروم مضطرب
پس از عمری که بگذشتم بپوش لیک پریش

سراسر کان گوهر گشت خادم دفتر شمع
ز فیض طبع من شمع یکم گوهر افشان

دل بسودائی سبز زلف کسی هم شد
بست صید مرتبه از قتل منش اقبالی
چشم از حسرت دیدار کسی بر نم شد
آب زن تاب سحر برخ گل شنبدم

مگر امروز حدیثی نه سرو می تو رفت
کاینچنین مجلس باخته لان بهم شد
بشرط تعظیم کبر ایل تو اضع پسند
بیش کس جو خرم محراب نشستم شد

زده ام پا بسعیش جهان ای خام
غم عشقش که از ان روز من بدم شد
بهرین

خبر رسید که امروز یاری آید
جهان بکام من و افکار می آید
پیام وصل زان گلزار می آید
بیاغ زندگی من بهار می آید
بچشم عاشق حیران صبارت قرآمی آید
هر ان عبار که از کوئی یاری آید
خیال زلف رخسار من چشم می آید
چو باعث است که لیل منار می آید
سرمه غفلت گنایم پر شرم نلند
مرا چه خوف که روز شمار می آید
نرفت بر سر زلفش چو دست کوتاه
بیس این درازی عمرم چکار می آید

بهرین
بدست او گهر آبدار می آید
کسیکه خطه نر

کی دل من از عشقش آشکار می کند
چشم اشک لوده ماتحت رسوائی کند
ز آتش دوزخ چه ترس ز سحران کند
مردم آبی کجا خونی ز سرمه کند
حیف بر آن عاشق مجور می آید که
بی خیال روی بانج آب تنهای کند

هر زمان از فوق اعجاز جان بخش او
می نگه چون گل اندر باره آغوش من
عز با عقل کاری اشتهم سود داشت

مرگ عیسی صید جانی ثنا میکند
غنچه بند قبا آن شب که او دمی کند
بعد ازین بنیم جنون از من چه سود می کند

در محبت عشق خام تا که من افتاده ام
سج اشکم گاه زیر و گاه بالا میکند

در سینه من عشق تبان است بیدید
آن را که بگوید فلک چیست زمین
و قامت خوابانستم که رفار
امروز بگلشن خبر از آمدن کیست
زین پیش رفته است دل ز سینه و ایند
از شهر عدم صا سودی است نایان
آتش زده برستی خود برق زبست
آن صوفی صافی که زدی لاف و تقات
رویش نهفته است از آن لیسوی مشکین
آن لبر و درمگان که از وجان نتوان بُر

آتش قه خاشاک نمان است بیدید
از آه من خسته و خان است بیدید
سر تا بقدم فتنه عیان است بیدید
نرگس همه چشم و لکران است بیدید
جان هم ز تن خسته روان است بیدید
خالی که بر آن غنچه دمان است بیدید
در راه فنا گرم روان است بیدید
رقصان بدر دیر مغان است بیدید
خوشید تیر بر نهان است بیدید
در کشتن من تیغ و سنان است بیدید

ولی برو امر فر کلامش بفصاحت
خادم چه بلا سحر بیان است بهیند

مگر امشب نسیم از کوی آن دلدار می آید
که نسیسان راحته اندر دل بیماری آید
اگر باد رسیده اری بر آرزو شمع بین
صدائی تیشه فرما و اگر کساری آید
ز لیلی کو که یوسف طلعتی پدید شود
بجز از شهر کنعان صدبار می آید
ز چشم ناتوان یار میارم مگر انیک
علاج من از ان لبها شکباری آید

بهر دفتر که می رانم سخن در وصف رخسارش
بمانا خادم از وی نکبت گلزار می آید

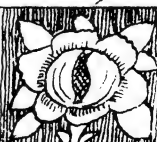
آینه چون مقابل آن گلغذار شد
بستان شد و چمن شد و باغ و بهار شد
از او نیست هیچ دل ز فکر زو کار
الا دلم که قید بزلف نگار شد
دیگر رواندار خدارا تو قفس
چشم سفید و رست از انتظار شد
آن گلغذار تا بچمن گشت جلوه ساز
و چشم لبیلان گل و گلزار شد
چو آمد آن صنم بر شل ز سر نیاز
اول ز راه دیده دل من تبار شد
دی شب بیا شمع خشن آتشی بدل
افتاد آنچنان که همه شعله زار شد
دیگر چه باقی است ز خادم بمشوق تو
رسوا شد و ذلیل شد و غوار زار شد

گلشن گرفتار این روی آن گلشن افتد
نگیرم خون بهار گزولی از دست نگیرد
تا شامی کند هر کس که آن لطف دهد
رواج کفر و اسلام از سر نو تازه گردد

ز تاب آتشین خنجرش آتش در چهره افتد
بخشش دامن قاتل اگر در دست افتد
کجا سبیل لبسوی سنبیل و سر و سمن افتد
اگر بر روی ولفش چشم شیخ و بزمین افتد

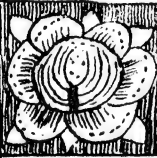


براه عشق تا خادم بشام غربت افتد
کجا در خاطر او یاد از صبح وطن افتد

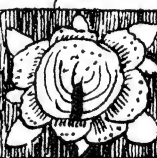


صباح کایت رویش بود در چمن آورد
کسیکه قصه عشق شنید گوش دیگر
نشان از من گم گشته آن کسی دریا
چنین که دیده یعقوب و شنیده است
شب گذشته حریفان ز خوشی تنم
میسینه ام که نهان بود از عشق بخت

عرق ز شرم رخ لاله و سمن آورد
ثجا بقصه مجنون و کوکبن آورد
سراغ که از آن سگمون و من آورد
مگر مصر صبا بوی پیرهن آورد
پیام یار چو قصه لبسوی من آورد
ز نام آه که امشب را نخبین آورد



کسیکه در ره غربت قفا و چون خادم
کجا در سر و کار خود از وطن آورد



از بهار رنگ خسارش گلستان یاد

در چمن شد غنچه و آن لعل خندان یاد

از تو نمیدارم چشمش یک سبیل شک
دکنار بر صبریم من چو آب نیل را
چون لب شیرین خط نبش آمد نظر
از تماشای لب قدوخ آن جودش

جوش ز زان کج باز تو طغیان بد
پیر کنگان امر از آن چشم گرین آید
یک بیک از خضر و آب حیوان آید
کوثر و طوبی و هم فردوس صنوان آید

اگر بیای تلخ و آه آتشینت خادما
دسبدم اشب مرا از برق و باران آید

اگر اشب سفر آن بت طنناز آید
گر شوی سایقن بر سرم اطلی تر قدس
شوخ زان سان سدا عجمیدن آید
راز دل فاش شد و بر سر باز رسید

عمر گداز شد مابار و گریز آید
مرغ اقبال من امروز سپهر آید
از پی صید کبوتر که چو شهباز آید
بعد از نیم چه دگر خوف ز غماز آید

خادما بردارید نشین چون شرقی
تا ترا از حرم قدس چه آواز آید

دل و شن کجا از گرد کلفت تیره گردد
شیدان نگاهت گر طبعیه ندارد
بغیر از نعت آن ساعد حسن دل آست

ز خاکستر مگر آئینه روشن بشیر گردد
زمین و آسمان هر دو بهم نریز گردد
رسد گر بوی صندل در دماغم درو گردد

تماشا نمای بزم بردو عالم حجاب آید
دراز ی شب هجران زلف یار بویست
چو کوب تا سحر یزد و چشم قطره با شک

بچشم تو تیا از خاکپای یار گردد
صدایان بنمیدارد که آغار سحر گردد
شبه و دل کم یاد و آن شک و گرد

بدینا بر که ناید از عدم کفیفی یا بد
کجا ممکن که خادم تو صدف قطره گهر گردد

زاهد کجا ز گوشه بازار می رود
ز نسیان که گشته ست ششم تیره و دراز
مخفی نشد بخانه دل راه عشق او
بیوده بند کرد در باغ باغبان
اینک بگوش میخورد مژده شفا
از میروی دلا سوی بازار عشق ها

کرم غوغا گرفته بگلزار می رود
ذکر و مکر گیسو آن یار می رود
اینک بر سینه بر سر بازار می رود
نظاره ام ز رخسار دیواری رود
بین کان مسج بر سر باری رود
کاجا هزار سر مع دستاری رود

خادم بعشق آن بت شیرین صفت کن
فریاد و آرزو بر سر کساری رود

چه خط سبز ز خسار او نمایان شد
بزم وصل تو گردید کامیاب قیاب

بگرد صفحی گلزار سبستان شد
بگنج هجر تو مارا نصیب حرمان شد

چنین که با وز جامی بر دغبارم را مرو بسیر حسن بعد ازین که دامن من ز بیم او نه توان کرد ناله و افغان شب وصال چه کوتاه میشود یارب	مگر بد آنکه مرار تبه سلیمان شد ز خون فشانی دل نلسر گلستان شد بمای جان مرا گریهای پنهان شد همین که چشم کشادم سحر نمایان شد
---	--

لب تو کار میخانکد بر خاوم عبث بکوی تو آن ولفگار بجان شد	
--	--

صوفی چنان بیکده مست و خراب شد رحو بیار برین سکین خدای را اگر فی ز حال من مبتلا هنوز میسوخت دل آتش عشقش بود اگر پنهان بریز زلف نشد روی و مگر دوش آن پری رخ که ز من نمی نهفت از گردش زمانه چه پروا کند کس بر دم میان آتش و آبست مسکنم خاوم نوشت هر که مضامین آید را	کان ولق و جبهه رهن بجام شراب شد تا چند این جفا که برون از حساب شد ای نخیر ز بهر تو ام خورد و خواب شد خندیدنش بران چو ملک و کیا شد در پرده سحاب پنهان آفتاب شد برقع ز رخ فلکنده بمن عجباب شد کو در جهان بگردش حشمت خراب شد تا این دلم بر آتش و چشمم پر آب شد نامش بد فتر شعر انتخاب شد
---	---

دروال ز پیرانه سر عشق جوانان کم نشد
بعد ازین سطح فلک سر بسجودنی است
صد بلا بیدار شد از چشم خواب بود
موج سیداب شرکم رفت بر آوج فلک
غیر گریه اینک نمی بینم علاج خود دگر
خاک در راه وفا گردیده ام لیکن منور

در سحر هم پتوی زین شمع تابان کم نشد
و چشم از سیر صحرا و بیابان کم نشد
فتنه باد خواب هم زان چشم فغان کم نشد
تا هم این طوفان منور از چشم گریان کم نشد
در دامن ایدوستان هرگز ز دران کم نشد
بر من بخسته یاران جور خوبان کم نشد

کاوش دست جنون از چاک این شد فزون
و شست سودای من خام و ز زندان کم نشد

در چین یار گلزار آمد
آن بت چین چو زلف خود بکشد
ساقی زود می بده کاینک
وار بهیم ز منت شادی
خوش ز بهر نشاط یار شب
مختبست بود فتوی داد
ز آتش طبع تست ای خادم

و ده چه خوش جلوه بهار آمد
نکته نافه ستار آمد
جان من برب از خمار آمد
غم آن یار غمگسار آمد
دل غمیده ام بکار آمد
که نوشید می بهار آمد
شعر بایت که آید ار آمد

شرح غم فراق به پایان نیرسد	در دیکه در دل است برمان نیرسد
تا ساکنم بوجه آن گلزار خویش	در خاطر م هوای گلستان نمی رسد
ماروی صبح وصل بینیم از کج	تا این شب فراق بی پایان نمی رسد
پرسی چه بچتاب و پریشانی دلم	چشمتم مگر زلف پریشانی نمی رسد

خادم بصره کوش ز سختی هجر او	در رخوان وصل دست باسان نمی رسد
-----------------------------	--------------------------------

چون زنا زار از خانه بیرون آن سگ کشید	از صدائی پاش بر پشتش میخسید
از برای دفع چشم بزدن در محفلش	سینه مجر دل سپند و آه اخلر میشد
نیست آن مهر و نمیدانم که شایان او	خواب گم از پرده های چشمش اتر میشد
در گلستانی که آن گلرخ نباشد جلوه	شاخ گل در چشمین مانند خنجر میشد
قطره آب رچه در صورتش مال گوهر است	لیک در رشته با همسدا گوی میشد
من خواهم شهرت حسن کلام از زبان	طایر مضمون کجا محتاج شهرت میشد

از کلام هرزه گویان کی دلم گردد طول	خادم از سنگ آب ریای کدر میشد
------------------------------------	------------------------------

عشق تو کی اردم بیرون شود	از عبارت کی جدا مضمون شود
--------------------------	---------------------------

تو را بینی و کم مهری کنی
پیش او مشاطه گذار آینه
از نگون بختی من حرفی پس
ره ندادا و گردون خلوت
دو و آهم گر کشد سر بر فلک

من چو می بینم غمت از نون
تانه او بر حسن خود مفتون شود
گر نویسم من الف بهم نون شود
کی خیالش از دلم بیرون شود
مهر و مه ناپید در گردون شود

هر که در وصف قدس راند سخن

همچو خادم شعر او سوزون شود

دوستان فصل گل مطرب یاب کنید
خاک از ان پایی نگارین بچشم کنید
جان خود در غم شیرین سخنان کنید
راست گفتم نقدش هیچ ندارد
جلوه دخت زار ز بوش بر دلبرین
فصل گل میرو و یکبار هم می یاب
دوستان خوردن می باد مبارک
در جهان نیست بقا این همه خواب

باد و و چنگ گر سیکده آباد کنید
سیم و زر دست به گریمه بر باد کنید
بیمه کوه کنی تا چونه فر باد کنید
قربان چشم بران قامت و شمشاد کنید
می کشان و در تر نشیمنه بریزد کنید
آه در پنجه ام از برک گلی یاب کنید
جرعه بر خاک چو زید مراد کنید
فخر ز نهان بر مال اولاد کنید

ای بتان تابع فرمان باشد خادم
رحم سازید بر و باستم ایجاد کنید

تا عهد با رقیب نیش بسته اند
الماس یزه بر جگر ریش بسته اند
در ابروی مردم درویش بسته اند
چون راه سیکه ز پس و پیش بسته اند

خوبان بقبل من کمر خویش بسته اند
بر زخم کشتگان تو مرهم ضرورت
این نماند هر چه چون بهمت باین
رفتن مرا ز محتسب تخمه شد حال

وارسته اند همچو من آنانکه خادما
دل را بر لاف آن بت یکیش بسته اند

سرنگون بر سر هر زخم نمک اند
بلبلان بهر چه آهنگ گلستان کردند
لب هر زخم مرا بهر چه خندان کردند
از فروغش رخ هر ذره درخشان کردند
چه ستمها است که امروزه جان کردند
خانه دل همه آن روز ویران کردند
مسکن من ازل کوچه جانان کردند

ستم نو بکشته چه خوبان کردند
خبر از آمدن گل بچمن نیست اگر
گر همین بود که در گریه بدارند مرا
غیر یک جلوه خورشید از آن میشنود
از جفاکاری خوبان دل آزار پس
کشور حسن تو روزیکه نمودند آباد
خادم از دیرو حرم نیست مگر و را

در ناله ام امروز ندانم چه اثر بود
 آئینه صفت دیده نمی بست خیر
 کردی که ز کوی تو نسیم سحر آورد
 مار بشپ سحر زیاده شماری
 امروز بس از جور قیاس ستم پیش
 ز نسیان که دلم برد ز دیده گاه

کو را بمن لشده صد بار گز بود
 امروز کسی را که بروی تو نظر بود
 در دیده ما منتظران کحل بصر بود
 مقصود شمار غم دل تا بسحر بود
 مشکل مسرکوی تو ام راه گز بود
 از فتنه گر بیاش هم این طرز گز بود

حادثم بگلستان ز غم من سحر امروز
 گل چاک گریبان و صبا خاک بستر بود

نشان عیش و روزی لعل عین نمیاید
 دل بیا من آیا بغیر از صورت بیا
 بغیر از چشم خود من جانمی اب نمیتم
 نسی کز لذت سیب بخندان تو آگاه
 بلی آئینه باید داد در پیش که تا بیند
 نه اران شعر بهتر گوید از شاخه درین
 بگو شدش که گوید خواند خوبان تبار

نی بیند تا که روی او بخود نسکین نمیاید
 نسی را سپهرم خود بر سر بالین نمیاید
 قمار خویش چون رسته نسیم نمیاید
 ز بانفش میوه فردوس شیرین نمیاید
 نسی اگر شال خویش آن خون نمیاید
 ولی در گوش خود آوازه نسیم نمیاید
 اگر عذری بقیلم آن بت پرکین نمیاید

<p>غم فراق تو امروز بس گران آمد بنام من ز تجاہل بجنده گفت و ستاع صبر و خرد جمله بر گشتند باه و ناله من گر اثر نبود چسپا درازی شب سحران ز نلفیای پس و گر برون نتوان کرد یکدش تا مرگ</p>	<p>چه بار هست که از وی لم بجان آمد چو ذکر بر سر میزش ز عاشقان آمد چو عشق خانه بر اندازد میان آمد ز روی مهر من یار مهربان آمد که این فسانه از دسرسه بیان آمد خیال روی تو در دل شا جان آمد</p>
---	---

روا دارد که با سحر بر خادم
 بین که از غم تو بسکه ناتوان آمد

<p>آنانکه سر خویش بران خال دارند من از خبر آمدنش سیروم از خویش گر جان بدر آید ز تن من بود غم از زلف و رخ خویش تبان تنم نبرد خوابان چو بر آند صیفا ز درخشان هنگامه محشر شود آغاز یکایک از نجات کجا دست یابان که حرفان</p>	<p>چون قبله نمارونه بسوی کمر آرد ای کاش که او را لبم بچرخ آرد ما را مگر از کوی تو ای جان نه براند صد فتنه و آشوب و بشام و سحر آرد از معجزه گویا ز عکدان شکر آرد بر خاک شهیدان اگرش جلوه گر آرد دستی بیان بت ز زمین کمر آرد</p>
--	--

از خنده پرتبان شکرین لب عشاق نیک نزر خم جگر آرنده

خادم شده ارزانی نقد سخن از بسکه
ترسم که نه شعر تو به رخ گهر آرنده

بچشم فتنه گریار غمزه شال شده
چه سحر بود نامم بچشم فغانش
رسید آن سه تابان زهر بر بالین
غور حسن چو از یکی نه صد گردد
چه ظلم گشت که خنجر بدست قاتل شد
که یک بیک نگاهش ز دستش شد
ز بخت روشم اشب مرا وصال شد
لئون چو آینه پیش رخسار مقابل شد

بخون و خاک که امروز می طپید خادم
چنین ز تیغ نگاه که ام بسجیل شد

ساقی بیا که مرده خوش در چمن رسید
آید برقص شاخ گل از پیش نسیم
دیدم چو زلف و رویتو ای ریزه گار
بر فتنه که بود در آن چشم نیم خواب
یادم ز شام عزت و صبح وطن رسید
یک یک غمزه بردن بیا من رسید
از دست بجز آنچه که رخ و چمن رسید
ایک باغ نوبت زانغ و زغن رسید
یعنی زمان جلوه سرو و سمن رسید
بلبل ترانه سنج لعل چمن رسید
گویم بر روزگار وصال تو سبب رسید
آید خزان و بلبل و گل از چمن رفت

خادم چون شاع معانی خرمید کرد

بانقد فکر بر که بملک سخن رسید

باز رخت من دیوانه بصحرای افتاد
و صده وصل تو ای جانم فردا افتاد
خار و اسن گرفت آبله را پافتاد
چشم هر کس که بران صورت نیافتاد
چاک از پنجه بغیرت بدل ما افتاد
آتش در جگر نرگس شهلا افتاد

فصل گل شد بزم شوز سودا افتاد
روزم امروز چو فردا می افتاد
خواستم چون که ز صحرای خون خرم
حور گردنم دیده شود جانم افتاد
شانه ما دست بآن لف سلسل افتاد
چشم شوخش که رستی بچمن نگر افتاد

و دیگر از ضبط سرشک است چشم خجسته

قصه عشق من امروز چو هر جا افتاد

از بهار عارض او گن چشم خار بود
از تیر سر لب چون صورت دیوار بود
پر تو ممتاب بر من سخت آتش بار بود
با صد آه سرد جایم در پس دیوار بود
جایم از روز ازل در خانه خمار بود

در چمن شب بستم و اسن لوار بود
هر که در آئینه خانه آن پر و راب بود
دشب بچران که آبا چشم خود بستم
شب پیش او رقیبان گرم صحبت بود
گر نبرد مریه بسوی صومعه عیمین

شب که خون دل ز راه دیده خودم
کوچه آن گلغزار از اشک گلزار بود

خادم خود دست شب دشت کی انجود
تا سحر که در خیال چشم مست یارب بود

ز آه سوخته ام و دور آن قدر گردید
بروز و عده لیل وصال آن مهر و
مقیم منزل خود یک زمان نگر ویم
شب وصال چه کوتاه بود حیرانم
بحال نرگس بیمار در چمن اشوب
کسی نیافت بزمی درشت طبعان
ز انقلاب زمان اینقدر بغیبدم
بدان که با خودیت سدر راه آگاهی

که یک طبق تبه آسمان زگر گردید
ز ظالم سحر از شام پیشتر گردید
بسره چو رنگ روان سفسر گردید
بروئی یار نظر کردم و سحر گردید
بغیر شبنم گریان که چشم تر گردید
کجای زبیده فولاد بال و پر گردید
که عیب مردم و انا همین هنر گردید
چو سن ز خویش بر فتم ز خود خبر گردید

چرا نه معنی رنکین بر ایای خادم
غذای من چو زخوشا به جگر گردید

شبی که دست گریان یار برگرد
هم از عتاب تو گرد قیامت انگیزی

چه خوش بود که فلک من سحر کرد
بخشش و شکامه و گریه کرد

توانم این بدل خود دهنده جان فقیه
منوابر بهار است مشبک یلان
چه شد که ناله گرم است آه تشبیه
مشال تیر هوای ترش بالایت

درون سینه خود رسته اگر گیرد
خوش آنکه جای بیخانه از بحر گیرد
کجا بسنگ دل یار من اثر گیرد
خدا نغمه او راه بر جگر گیرد

امام شهر مسجد نیافت خادم را
بگویی بروز سحانه اش خبر گیرد

هر که در کوی تو ای احتیاج من می
قاصد امروز که از نزد تان می
نشد آنکه که یار از ره اخلاص و وفا
ز بهر آن واقف اسرار خرابات نمید
روزی چند بهار است سنا زلی بیل
غوطه در لجه عشق تو مرا باید زد
غم ندارم و گرازی این پیکر
پانهادن بره عشق تو شکل افتاد
خادم امروز بخت شکایت بجا

کی قرارش و گرازی باغ جان می آید
چه پیام است که بس خنده تان می
بر سر تربت من فاتحه خوان می آید
کشف این راز لب از پیر سخنان می
عاقبت بر سر گلزار خزان می آید
چه غم را عقل و خرد زین گبران می آید
حالی در بر من بخت جوان می آید
هر کس امروز دست تو بجان می آید
آنچه در روز ازل رفت همان می آید

تاسحر که خواب آرام از دلامی برد
چشم آب فشان من نیک بیامی
منتی بر خود کی از درمان عیسی نمی
قاصد کم کرده را هم را منقاسی
چشم پرست نوسانی بوش نامی
حاصل اوقات خود ناحق بفرغانی

کیست آن مهر که شربت دشن اجابت
دل ز رحمت داشت عمری بصر
می طپد بیا عشق و جان بجان می
نامه آن یار یارب کی رسد دست
ببخود بیای کمی آید بر منی
واعظ منبر نشین را کی کلامی بشنوم



تاکه خادم جانشین قیس فرماد است
عشق اورا که ملبوه و که بصیر اے برد



بیانش از من اسکانی ندارد
که تار در گریبانے ندارد
کسی کو گل بدامانے ندارد
که چاک در گریبانے ندارد
اگر عیسی بود جانے ندارد
سر من هیچ سامانی ندارد
خمش کین قصه با پانی ندارد

حدیث عشق پایا نے ندارد
خوشادست جنون ماست یارب
سید روزی است و فضل بهار
زیاد صبح رخسار من که باشد
ز تیغ ناز او کی می توان نیست
بغیر از خاک کوئی آن پریر
حدیث بھر خادم چند گوئی

امشب که جامه عظمیوش کرد
 پیش من که شاه نواز دگدای را
 بی اختیار شک و ان کرد از چشم
 آتش مزاج سرت بلاتند خویش
 بر باد بوسه اش بخت می کلم هنوز
 کی ممکن است تارک دنیا شودی

منت ازو که فارغم از عقل و بنو کرد
 گراونگاه بر من بشمینه پوش کرد
 هر کس که قصه من غمیده گوشت کرد
 بین برق خود بسوخت و جوش و خروش کرد
 خوش آن لبی که از لب و شهر نش کرد
 تا آن زمان ترک ز خود عقل و بنو کرد

خادم مبستی از در میخانه چون رفت
 ساغر ملک گرفت و سپور آمد و بش کرد

ز روی خود اگر آن شوخ و انقاب
 نگومیش که شهید نگاه تو هستم
 بی حصول مرام از خدا و عامی خواه
 فروغ ماه نماند ز نور مهر خورش
 بهر چه غیر که نوشد شراب آن سبت
 اگر بخواب به بیند مرثی در
 نصیحت تو بنیادم عبت بود و اعظ

نهان شرم رخ خویش آفتاب کند
 که دیگر نمکشد شاید آن حساب کند
 که او بس از کرم خویش سستی کند
 شبی که آن بت من سر مانت کند
 از آن بهین که دلم را ز غم کباب کند
 یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند
 مکن خیال که او توبه از شراب کند

نامه سسته نکشاد و بقاصد باز داد
خاست افغانی که یاران ز روی سست
بود از دامن کشی از من زیبای د
فرق از شاه و گدا در بارگاه عشق
دل بشرط بوسه ز من برگرفت شمع
بر فراز حیح هفتم میزند دلکش صغیر

داد داد از دست این شوخ ستم پرداز داد
شیشه دل را شکست خوشین آواز داد
شب عجبیتی با هم نیاز و ناز داد
جا بهم فریاد و خسر و راسبک آواز داد
چون طلب کردم ز من و بر کشید و باز داد
مرغ معنی را طبعم قوت پرور داد داد



بی تکلف صد مذاق بوسه حاصل و دزدان
او که دشنامی مرا خادوم ز روی ناز داد



دل از عمت آغشته چون شد چو آن کرد
بی فصل گل امروز که زوی نه نکشاد
آن راز که از عشق تو در سینه نهان
دست از من بسیار بشنوید حریفان
بر مرغ دلم تر نگاهی نزد آن ترک

جان هم ز تن خسته برون شد چو آن کرد
دل نایه صد شور و جون شد چه توان کرد
از گریه ام امروز برون شد چه توان کرد
در دم ز دو آه فروز شد چه توان کرد
پیشش مگر این صید زبون شد چه توان کرد



خادوم بدلم داد کسی عیش و کسی غم
ایام حسنین بوقلمون شد چه توان کرد



گویند کان پری دل بران ز فسون
از دار گیر بادشاه عقل و ارهید
یارم که بر سر آمد و از کشتنم گشت
چشم ز اشک آبروی جو باد داد
ای دل بران یقین که معراج عشق
یارب چه حیرت است که دل از اینک



آ که نیم قسم بسلیان که چون برود
هر کس پناه خود که بلب جنون برود
زین غم مراد و چشم بصیرت خن برود
سیر تو سرور انجمن از سکون برود
فرما در راه خویش که بر بسیتون برود
از یک نگاه خویش بت و وفون برود

خاوم بصبر کوش کسی زین جفا ظلم
کی انتقام خویش ز گردون و دون برود

بچنین ظلم که روزی کبسی خواهی کرد
سالم بر درت افتاده اتم آید و
عبد خوبان چه ستم کیش بشهر عشق
من که بی بال و پر طاق پر از
صورت ناقه چو عمری است که نایز
عاشقان را چه بود چشم و فاذ از تو
عشق خوبان بل خود که در نیخواهی

یاد باشد که مرا یاد بسی خواهی کرد
ما سیدی که می هم نفسی خواهی کرد
به خود پس تو که را داری خواهی کرد
از چه صیاد مراد نفسی خواهی کرد
گوش تا کی بصدا ی جری خواهی کرد
گوش بر حرف چو ربو الهوسی خواهی کرد
باز خاوم ره آتش بخشی خواهی کرد

<p>صبا امروز شاید ز سر کو تومی آید طلسم نهار و اوارم و خود را کشته نهد نه جای ماندن فی بای بی ماندن بسکیر فریب تکیه مخمل به برضاد دیگر پیامی میرسد انیک لبهای شکوایت بان نخیر گیسویت بان شمشیر بر ویت</p>	<p>که از وی در شام بوی گیسو نوی مرا هر که باید آن تیغ ابرو تومی آید قیامت بر سرم از سندی خو تومی آید مرا خواجه شایان از نو تومی آید دل بیمار شادان شو که دارو تومی آید به بندی و کشی هر کوا بگو تومی آید</p>
--	---

	<p>مگر آن خادم بیا عشق تو ببرد آتش که ز نسیان شور تا تم از سر کو تومی آید</p>	
---	--	---

<p>ز بعد برگ چه در ناله ام اثر گردید شب فراق بگرشت دهن من بی گم ز آب دیده خود عشق منی دارم فکند بود مرا عقل و راز ره لیک رسد بان گل خندان شب تابیدن بره مقام گشت و بلخظه رستم و گریبان کینم از خلاوش خام</p>	<p>که یار آمد و بر لاش نوحه گر گردید بلای جان چه بران خنده سحر گردید که سر از و بدی آتش جگر گردید جنون بسا دیه عشق را میسر گردید نسیم صبح چو امروز نامه بر گردید چه خوش بکام عدم از جهان سفر گردید تلم بصف لب یاغشیکر گردید</p>
--	---

هر که در محبت دمان زلف معنبر دارد
واقف از گردش افلاک نکستی تا حال
ساکنان ریخانه بجز نبی نخرند
تاج شاهی بحر از خاک ربی نشمارد
دل از عشق گرفتار بلا چون نشود
از نهال قد و آن چشمه شیرین لبش

هم کشاد گره کار خود یک دارد
این کنایت بتو از گردش ساغر دارد
واعظ این جلوه فروشی که منبر دارد
هر که از خاک دریا خود افسر دارد
سوز و آن خس که ره خویش بر افکند
عاشق تشنه لبش طوبی و کوثر دارد



خادم امروزم از شعر و سخن چو نخل



کز عطیات ازل خامه و دفتر دارد

گلشن حسن تو تا جوش بهاری دارد
صید از تیرنگه کرد و بگذاشت مرا
داغ برداغ همانا بدلش می افتد
کی خیال تو شود دور که در دیده کن
ره کاشانه مایا بر سپید از ان
زخم شمشیر گاه تو بدل بردارد
خادم امروز چه در فم خلافت

بلبل دل بحر از ناله نکاری دارد
ورنه صیاد بفرآک شکاری دارد
هر که عشق صنم لاله عذاری دارد
مردمک از شب و ز قمراری دارد
که دگر بار از ان ره نه گذاری دارد
هر که با چو تو ستمگر سر دکاری دارد
که سر عدل از ان ظلم شعاری دارد

پس از عمر کی امروزم بگوئی دوچار افتا
اگر افتاده شد دشمن بشو غافل از آزارش
از این وزیکه افتاده است چشم من بگو
شال طوطی آئینه می دارم بخیر ما
همانا سوجهای بحر حسن است ای این
برینا کمالان هرگز نباشد از سر سحری

ز بختم ناگهان اینجا قیامان گذار افتا
خلد در پای مردم بیشتر در ره چو افتا
رحیم من سر اسر حلوه باغ و بهار افتاد
کدام آئینه رخساری زین رو چو افتا
نه چین است این که بر پیشانی آن گذار
نم چون نچسته شود در دهان از چنان افتا

منی گفتم ترا خادم که در صحن چمن کند
بگهازاه آتش بار تو آخر شرار افتاد

با عشق او بجان باید کشید
سرگرا نیهاست امروز از رخسار
فضل گل آمد کنون از میکس
گر کشم خود را بسوی بوستان
در محیط عشق ناپیدا کنار
استخوانم را ده پیش شما
به یار خویش خادم از قریب

روز و شب آه و فغان باید کشید
ساقیا رطل گران باید کشید
جام می در بوستان باید کشید
مشتی از باغبان باید کشید
خوشیتن را در میان باید کشید
پیش سگهای تان باید کشید
رنجما اکنون بجان باید کشید

ذکر می از آتش و دوزخ چه حسابی دارد
 بر رخس می کنم از چشم دل خویش نظر
 تا توانی ز بر مردم نادان پر سیر
 ساقی دولت جشید پیش پیش است
 بوسه هست سوال ز لب یک هنوز
 بسملت قطره آبی که نجست جان داد
 حرف بر مردم دانا توان باید زد
 گر نه دل سوخته شد از آتش عشق جان
 پائنه در حرم میکرده ز نسیان گستاخ
 آفتاب رخ خود تا که نهفتی از من
 اینک ای طوطی خوش لعلش نغمه خوش
 لطف خشتکی بگدایم و دینت رست
 خانه بردوش بخود منت منم نکشد
 بهر سم طحی خود هر که مرا می خواند
 بامی و یار اگر مست باشد خام

بزخم امروز ز می عالم آبی دارد
 چه شد از یار بر خسار نقابی دارد
 سخت تر صحبت ناهنس عذابی دارد
 هر که امروز کف جام شرابی دارد
 و انکو دست لب یا چه جوابی دارد
 دم تیغ تو ندانم که چه آبی دارد
 نیک بنگر که زهر نکته کتابی دارد
 آه هم امروز چرا بوی کبابی دارد
 محتسب ختر زاز تو حجابی دارد
 چشم نمیده من حال سحابی دارد
 بانگ مکره هر سمت عزابی دارد
 تشنه سپوده ره خود مسیری دارد
 کاسه بر بحر تی زاب جبابی دارد
 بدینم او تا چه بهر شعر جوابی دارد
 کمش عیب که ایام شبابی دارد

از طالع بیدار چه امشب سحر آمد
 بر دند زین شک حریفان چو ششم
 ترسم که نه آلوده شود دانش از آب
 غول روی بود بهر کام به عقل
 قطرات عرق بر رخ تابنده اویت
 در جامه نجسیم و چون غنچه شکوفم

کان یار چو خورشید باغوش در آمد
 آن بار ز غم جامه در و نوحه گر آمد
 ای جان خیال تو که در چشم ترا آمد
 در باد عیش جنون را بهر آمد
 انجم مگر از دامن خورشید بر آمد
 بوی اسسز لافش که ز باد سحر آمد



از درد دلم ناله شکیر بکس رفت
 خادم گرا از بخت خودم بی اثر آمد



دل خوش نه ز سینه بزرگان بهیر
 ای دل یقین این یامنی قتل است
 روشن چراند دیده یعقوب با کشد
 بهر شب بحال مرگ در ایام بهیر
 مانیز جمع دین و دل خویش کرده ایم
 خوش در دیده است خط بهیر
 دیگر سیح رشته بسوزن چه می کنی
 یا قوت دانه است که از کان بهیر
 قاصد رکوی یار که خندان بهیر
 بولی خوشی ز رصه بکفان بهیر
 صبح از غم بچاک گریبان بهیر
 آن بت اگر بغارت ایمان بهیر
 چون طوطی که در شکرستان بهیر
 دست جنون بچاک گریبان بهیر

خوش آن سخن که نزد خندان میسر
بایستغ آید بار و نکلان همسیر
از چه غم که گردش دوران همسیر

حیفی بران کلام که نادان بدست
ای زخم دل بخند که قاتل بسوی
و گردش است سلسله میزیم

خادم چه نظم گست که اینکاه دور
در بارگاه حضرت سلطان همسیر

همچو خضری که بسر حشیمه حیوان باشد
شمع در پرده فانوس پنهان باشد
آینه هم بر رخ خوب تو حیران باشد
ای خوش آنس که تیغ تو بجان باشد
گذر سن اگر یکدم به بیابان باشد
اگر از دست جنون چاک گریبان باشد

خط سبزی که بگرد لب جان باشد
پرتو حسن تو از بند نقاب است ابرو
نهین شانه ز زلفت لعل کس است
زنده ام آرزوی تیغ تو در دل است
چشمم آهوی بر دام ز من جوش است
سوزن عقل نیاری بکف دگر است

خادم پیر شد از در سنجانه برآ
رندی و باد کشتی خوش بچوان باشد

صد شعله بر آفتاب برزد
در سینه شیخ و شباب برزد

چون یازرخ نقاب برزد
عشق تو چه آتش جگر سوز

آن یار چو خفت در برین
از ذکر لبش ز باغم امروز
عکس رخ لاله رنگ آن شوخ
زین دشت پُر آفت زبانه

بختم سر خود رخواب برزد
صد غوطه بشب رخواب برزد
آتش بمیان آب برزد
خوش آن که قدم شتاب برزد

امروز بدیر خادم سست
خود را بنجم شراب برزد

شب فراق تو ای ماه و خرد
شود بحال من خسته مهرا بآن شوخ
همین مرا بجان رطب و یابس تنو
خیال یار که چون دماخت چشم سست
حدیث زلف تو کز روی طبع لعل
بروز وصل غم بجز تو بنقد است

بشبه مغرب اگر آفتاب برزد
باه و ناله ام ای دل اگر اثر گردد
که در غم تو لبم خشک و چشمم تر گردد
لگان مبر که در گریزان بدر گردد
بشرح عمر ندانم که مختصر گردد
به بجز آه ندانم چه بیشتر گردد

ز وصف آن لب شیرین عجب آن خادم
که کلک کفم امروز نیشگر گردد

بایار خویش کبریا صلح موم دارد

آرام زندگانی هر سحر و شام دارد

جان را نثار جانان یارب کیسکه نمود
قاصد که نمی در ایدم و ز شاد و خندان
گر یارب یار قیبان در القات آید
ضعف آبخنان احکامی که یسکین
رسوائی و ملامت ناصح خوش است

آیا بزند گانی از جان چه کام دارد
از وصل آن سر پر و شاید پیام دارد
نبود از ان شکایت کو لطف عام دارد
از سینه تا در لب صد جا مقام دارد
عاشق چکار آخ از ننگ نام دارد

خادم ز بخت اشب شادان چنان
معتشوق در کنار و هم می بجام دارد

بتان چه وجه که قول و قرار بستند
ز بهر محاسب ام و ز شیشه بر استان
از ان بهین که دل عاشقان گشتند
بدیر مرده بیاد که توبه رایان
بهم چه کافر و اسلام سپه و زار
بروی بزم بتان و دش از سستی

مگر نبود چنان استوار بستند
بکوی سیکده در رگزار بستند
بتان که طره خود بر عذار بستند
بروز بارش ابر بهار بستند
بعشق آن بت گلگون عذار بستند
قراهای می خوشگوار بستند

نه عهد بودند ساغر که دلبران خام
دل فگار من بخت ابر بستند

دل در سینه سوزان ز وصل با قصد
درین فصل بهارستان زندان
نوید آمد آن ماه در کاشانه ام داد
نوائی خوش گشت از خوش عشت بداد
مگر پردانه را در شب حیا مانع نسکود
بگلشت چمن یارب که ام امروز می

تماشا کن شراری چون بوی زیر
که صوفی هم مستی برد رخسار قصد
ز فطشادش نمیشب و دیوار قصد
چو شاخ گل زیاده صبح در گلزار قصد
زینبایی و گستاخی که پیش یار قصد
که در گلشن ز شادی هر گل و هر خار قصد

غزلهاست چو سبزه عطار و بخت خادم

ز مستی زهره دست افشان بهر شعار قصد

بر صبح ز من آن به تابان آمد
در میان سن و او آنچه که ورتا بود
مطر باخیز بهار است بگلزار بیا
غمزه تا چشم سیست تو آموخته است
تا مرا کاز ترسایچه افتاد است
بوسه داد مرزان لبشیرین آن
خادم امروز بجمیعت دل ساختند

آخر بخت من شب چه فروزان آمد
بند الحمد که امروز بپایان آمد
نغمه زن بر سر گل مرغ سحر خوان آمد
فتنه نیست همانا که نه بر جان آمد
وین بجات شد و هم رخنه در پناه آمد
در خسته سن باز ز نو جان آمد
بین که در دست سن آن لب پریشان آمد

بکف شمشیر انیک قاتل سفاک می آید
 فلک کز بی تمیزی جایی گوهر میکند خاک
 ز زخم مار گیسویش غمی گزیند ابرم
 مرا صید زبون دید و دور انداخت
 بوصف سایه طوبی چه حرفی میرنی ز آ
 ز عالی بهمان و نان ادب کی بپردازد

بحمد الله مراد این دل صد چاک می آید
 ازان بروی او آخر چه غیر از خاک می آید
 چو از لبهای او خاصیت ترنای می آید
 و گرنه هر شکاری بسته قراک می آید
 مرا زان راحتی افزون ز ترنای می آید
 بروی بحر بالا تر خس و خاشاک می آید

خدا حافظ بود و شب که از دیرمغان محکوم
 بکف ساغر زینش محسوب بیابک می آید

یاد آن شبی که آن سه من غمگسار بود
 آن روزها کجا است که هر صبح جان بود
 اینک بغم همگیند روزگار سن
 امشب ز سحر آن بیت دمی آید
 از آتش فراق دلم سیر بسخت
 گر حاصلی نگشت بدور تو وصل باد
 خادم ز بسکه بخت دل خود بخت

تا صبح کار و باز بوس و کنار بود
 خورشید وار در نظرم وی یار بود
 در یاد آن که یار شبی غمگسار بود
 در دیده خواب بودند در دل قرار بود
 آهی که شد ز سینه بروین تلوار بود
 اسی عمر خود بر و لبس از تو چکار بود
 امروز کوی یا همه لاله زار بود

یارب آن لبر من خسته و بیمار باد
 دلم از تیر نگاه تو که مجروح شده است
 چون سرو کار و افتاد ز ترس با چیه
 تا دم ز نیست از آن بندر با نتوان
 هر که در عمر باغوش تو ایامه نخت
 بر سر صلح چو آیم بر جنگ آئی

به در و از طلیحان گرش کار باد
 جز خط سبز تو اش مرجم زگار باد
 کارم امر و زنجیر حلقه زمار سب
 کس در آن سلسله زلف گرفتار باد
 بخت گرفته آن غمزه بیدار باد
 با تو ای عریبه جو باز سر و کار باد

خادم هشتب نم و در و قریب اجل است

همچو او دور کسی از بردلدار باد

و ای پوشیده بدل عشق بتوان
 هر کجا ذکر تو آید مکنم شکوه تو
 راستان را ز سر صدره اعدا گز
 ز آه من رو مکنند از سرنازک خوبی
 شنبه ویم ز شوخی حرکاتی که از تو
 قصه وصل چو امروز حرفان گویند
 تعب و تبکده خادم نبودند مرا

شمع در پرده فانوس نمان نتوان کرد
 تا ز عشق تو بمن هیچ گمان نتوان کرد
 در این هیچ فکر ز خزان نتوان کرد
 بر سر کوچه آن شوخ فغان نتوان کرد
 نظری بر رخسار من از آن نتوان کرد
 آنچه از هجر مابرت بیان نتوان کرد
 مسکن خود بجز از کوی بتوان کرد

در جهان هرگز کسی را بش زنیان کرد
می نمودم در شب غم دامن خج و تابد
مستی از بخت خواب آلود خود دادم
زاهدان رتوبه می ناصحان در عشق
دوستان اینک تریاک لبش سودم بجا
من هزاران شکوه جورش بدل شدیم
بعد عمری کان بت مهری دادیم بخوا
شب ز وضع اختلافش حیرتی کرد

دل ز سن گرفت آتش غمدم خاک کرد
تانه از دامن شوق مهر زین تار کرد
بر سر بالین گذران دولت بیدار کرد
تا بکی گویند تو انیم مایه ن کار کرد
زهر چشم او بجان ناتوانم کار کرد
روی خود نمود و مهرم بر لب اظهار کرد
طالع خوابیده ام تا که بیدار کرد
بار قیامان صلح نبود و ز سن بکار کرد

نیست در دیر سخنان شب چنان بنگار
خادم در وی کش از می شاید بخت غار

خوش بود عمری اگر در برم یار کند
گریه بی اختیار از جاحی لب برد
از قفص صیاد کی آزاد میسازد مرا
صد هزاران خار غم در سینه نامی خلد
حرص دنیا را گذرنه بود بر آزادگان

ورنه آن ماند که بی می روز باران بگذرد
بعد من گری اگر در برم یاران بگذرد
همه صفیران تانه ایام بهاران بگذرد
در دلم هر که یاد گل عذاران بگذرد
سورنگی کی بگذرد شمسواران بگذرد

از دل خون کشته عشاق دیار آیدش / کاشکی یکدم بسیر لاله زاران بگذرد

اندکی گرازم بجزان کنم خادم بیان / صد هزاران غم بجان غمگساران بگذرد

فاصد امشب از آمدن یار آورد / داروی بهر شفای دل بیا آورد
 امشب طالع خوابیده سر از خواب / ره سوی خانام آن دولت بیا آورد
 عشق آن بغیمه باوه پرستای ابر / سستم ز روز ازل بر در خار آورد
 ناتوان ساخت مرا نیم گاهی که نمود / چشم شو خوش چه بلا بر سر بیا آورد
 چاک هرگز نکند بر تن خود جانم غم / هر که امروز بکف دامن دلدار آورد
 یحییایی چه سحر بردن بلبل فاد / بوی زلفش چه صبا بر سر گلزار آورد

کار من بود ازین پیش خموشی خادم / عشق آن شوخ کنون بر سر گفتار آورد

بعد مشکین گردل گر آن سیم شکند / نافه را دل خون کند باز از غم شکند
 از یکست تو به خود غم نمی دارم مگر / ترسم از بستی ز دست نمیان شکند
 زینت بزم مرا بنید اگر فقیرترین / کانه ز دست نیم خویش بر سر شکند
 گر کنم تحریر حال طالع شکسته را / خامه تنگام تم بر روی دفتر شکند

گر به میغ ز بهر ره قصه لایان تن را
در سوای آستان عشق کو دور است

بر فلک روی خجالت و بر سر بلند
طائر عقل ار کند آهنگ نشیند

یست خادم جیشکست خاطر مقصود
عمر را بشکسته ز نسیان کان آن شکر بکند

و هم وادارک گرسا گردد
گردد او را وصال او حاصل
حاصل عمر او هموم و ملال
ورع را هر که واداره در دل
رام گردد اگر دلارام
گر رود و آه ماسه و محرم
کو کلام و کو کلام دیگر
ره معدود و در اسم رسول

حل هر علم و مدعا گردد
طالع سعد هر که اگر گردد
هر که در گرد ماله گردد
کو گردد او هوا گردد
هم حصول مرام ما گردد
کدر آلوده در سما گردد
همه محرم گوشها گردد
گرده در کاسم ما گردد

رویف الذال

ز سید آه زمن در بر دلبر کاغذ
سب مشق نمودم الف قاسمیا

شد ز حال دلم آتش زده کسیر کاغذ
یک ورق ساده مانند است بخت کاغذ

تا فرستم بر او نامه نیا مد بر سن
کی باسان فتنه ش رشته معنی در دست
وصف آن کیسوی مشکین تو گزین
به تخریبیدن دل آتش زده ام
نازم از ملک گمبار خود این خام

شد میان من و او سبکخانه
تا که بر تن نمشد و آغ بر سطر کاغذ
می دهد بوی از ان زلف بغبیره کاغذ
می توان ساختن از بابل سمک کاغذ
که سر شده زو معدن گنج هر کاغذ

روایف المراد

ایدل مباح غره تو بر روزگار عمر
دیدم ز چرخ وصل تو ای گلشن نشاط
آن روز که بی رخ جانان بشود
جامم بدست تا که بیاش غنیت است
ز و دای جان من که بر هست نشسته ام
ای بخیر هر چه که باشی بزود باش
خادم غفلت است فلک را با

بر بی شبانی است همانا مد ار عمر
در روزگار خویش خزان بهار عمر
آن را نمی در آورم اندر شمار عمر
ورنه بدست نیست مرا اعتبار عمر
بر خاستم و گرنه من از هر بگذار عمر
جاوید نیست جای تو اندر کنار عمر
بیهوده همچو من بر روزگار عمر

ایدل امروز بهار است بدستان گیر
شد بنام من این بدیوان جنون
مست و سرور اگر زیر فلک خواهی بخت

دست آن دلبر گلچهره بی پروا گیر
خلعت بر تنگی ثبت و صحرا جاگیر
هر چه داری همه بگذار می و مینا گیر

مستکف باش که شهو جهان بشی
که به تخانه و گم کعبه و گم دیرد لا
محسبست قنادرست و مفتی بخود

بر قیاس خود ازین جف تو از عتقا گیر
ترک این هرزه درسی ساز و قرار بجای گیر
ساغری بکف امروز تو بی پروا گیر

خاوم اردست جنون گشت گریبان
چاک کن دامن خود را و رو صحرای گیر

قرار جز سر کوشش رسد کجا دیگر
سرم و گوشه گلزار و یاربین کامرو
نی روند ز کوی تو آه بوالهوسان
براه عشق که صد خضر میشود گمراه
رسد تیغ بکف لیک گشت از غمراه
هناده ایم ز بهر گمان کوی بتان
چه خوش زخون لم نیچ تو رنگین است
زدی و بستی کشتی خدا بر این بس

که نیست درد و دلم را جز این واد گیر
میسراست چنین دولتی کرا دیگر
چه شد ترا که نزاری ستم روا دیگر
کسی بغیر جنون نیست زینما دیگر
چگونه میت که بهین بود خود ادا دیگر
طمع مدار ازین استخوان بهاد گیر
بند بر سر انگشت خود خاد گیر
بگوز ظلم تو باقی است بس حیا دیگر

بخوان عشق تو همان شدت تمام
بغیر خون جگر نیستش عذا دیگر

بقول آن وفا بیکانه نبود اعتبار
در آزادی عبت منت کش صیاد گویم
همی ترسم که روزی از دم گردوشین
نشد خاک پای کسی مہیات ای یار
بهم چون محصره شطرنج انباجی بزرگ
بترسم وستان کین لطیف ز نامار

نگردد حاصلی در وعده اش جز انتظار
زدا سن تا چمن فتنم که یار شب بهار
که کس در خانه ویران نمی گیرد قرار
ز دست باد ویرانم شده مشغول آزار
سیان عرصه دوران بغیر از کارزار
بزرخیز قاتل نسا ز دشمن سار

بزر و بازوی تیغ قلم آهسته آهسته
در اقلیم سخن گردید خادم شهریار آخر

من بفقیر خود نگردیدم که همان در
همچو یوسف گوشه زندان نمودم جان خویش
سر نوشت بنده عشق ترا این سبک
اشک بر ر و سوز در دل هر سحر داریم
صد هزاران کشته ام و زان برفا کش
برق بر سوز دل خود ز سحاب بی
طبع آزادم کجا آزادمی گرد ز فکر

سیر چشمی ما مرا نگذاشت بسخاوی
خوش نمی آید بچشم نقش و ایوان در
کونار و جز تو بر خط فرمان در
کشته ایما تا شمع شبستان در
قاتل ما میرسد یارب چه بر شان در
اہل ہمت بر نمی گیرند احسان در
بعد از نیم هست خادم فکر و یار

در عشق تو گردیده ام افسانه درین شهر	را نذر من حرف بهر خانه درین شهر
ز نار بپسندم همه زان بت ترس	یکچو نخر و بسجده صد دانه درین شهر
تخمورم و نویرسم ای محتسب	بنای بزودی ره میخانه درین شهر
بلبل بهوارفت و خراب است گلستان	آباد بوم است چه ویرانه درین شهر
در عشق تو شد کافر و دیندار موفق	کی فرق بود مسجد و تخانه درین شهر
ای شوخ پر پیکره کنیست چه جام	در عشق تو گشتی و دیوانه درین شهر

ردیف الزام

مرواز پیش من یک لحظه ای رام بکن	نخواهم بپسینم بیوزمانی من بجان هرگز
بنودی کاشکی اگر رسم الفتان نمیشد	نمی برداشتم امروز ز منیان غم بجان
مثال قد و سوری نخیزد از لب جانی	نیاید بهجو رخسارش گلی در بوستان
جوابی از سوال خود ز بیمیش کی ننویسد	بجان دادن سنازد و الب سحر بجان
کشد هر دم کنار شمع وحشی از کنار من	بصد افسون دیدم رام با خود یکبار
هفت کردم دل خود را پیش آن کمان بار	نکرد افسوس از تیر نگاه خود نشان

چرا بوجہ رخبت بازن می دارم اینجام

نکردم هیچ تقصیری بران بندگان هرگز

دوای درو بیار است امروز
 همانا آمد یار است امروز
 که صوفی مست سرشار است امروز
 مگر و پای من خار است امروز
 بزلف او گرفتار است امروز
 بصلح از من جوآن یار است امروز

پیام وصل دلدار است امروز
 طپید سگول از حد به بیم
 بکوی سیکه یارب تماشا است
 گلشن گل بدست دیگران است
 دل شیخ و بر بن هر دو با هم
 بجنم گر قیب آمد غمی نیست



غم خود خا و ما کیسریان کن
 که یارت بسکه غمی از است امروز



که با جنون است مرا بسکه کار و بار امروز
 اگر چنین است جانی تو بشمار امروز
 خبر گرفته نباید بگو هسار امروز
 که ام آئینه رویم شده و چار امروز
 کنون دست جنون گشت تارار امروز
 مرا تیرت مجنون چو شد گذار امروز
 توئی ز کو کن قفس یادگار امروز

بگیر عقل ز آئینه شرم کنار امروز
 و گر کر است سر و برگ آشنایها
 صدای تیشه فر باد از چه هویت
 مدام از چه مرا نقد رتخیر باست
 لباس عقل که بودم ز بخیه های دل
 ز آهوان لبه دشت مانعی بخواست
 بدشت عشق سلامت ای جانم

رویت السین ۲۲۲

خشتی بزرگ بر لب وستی ز خار بس
خواهم کشید جام ز دست نگار بس
امروز هر چه هست ز دست نگار بس
مایم در پنج و در دو غم روزگار بس
اورا میاورید لبسوی مزار بس
حرفی توان نخواند بر در شمار بس

ما دنیا ز خاک سر کوی یار بس
فصل گل است تو به شکستم که جای بس
فرو سزا می داده پرستان نجیب است
عیش نشوایم من نصیبی ز دیگران است
یکدم همین بجاک که آسوده خفته ام
شادم که گشت نامه اعمال من سیاه

خادم بوقت مرگ همین گفت جانم

در دل باند حسرت دیدار یار بس

دینم دل ز دست او امروز بر باد است
از غم آن طفل فتان بچو داستا است
و سبدم زان شوخ بر من ظلم و ستم است
عافیتها بعد از این در دام صیاد است

ای ز دست کافر چشمم تو فریاد است
چشم مستش کرد کتب چو میخانه جزا است
رحم کی یکدم بحال ناتوانم میکند
داشت مارا فکر پرواز بی آبی آری

فکر دنیا دیگر او را کی تواند کرد اسیر
در غم آن سرو قامت خادم آزاد نیست

روایف الشین

<p>خوش آن کسی که شب تو را نمی بیدار خواهم شب صاف را از انجان که در کربلای عشق شهیدان تشلب از حال گریه ام چه بگفتند پیش او زاهد بیزیر تاک چو ز جام می من ز نیشان که جور بر سر عشاق سیکند</p>	<p>باشی ز لطف مونس و غمخوار بر سرش صبحی که گردیده نه بجز صبح محشرش سیراب می شوند هم از آب خورش بشنیده خند و نوینقا و مادرش داوم نشان صاف ز طوبی و کونش تعلیم داده است که امی سنگرش</p>
---	--

<p>ما ند سمند بر بنم غوطه در آتش ریزد ز سر هر مره شام و صبح آتش گر بر زدی گریه من آب آتش در میزم تر گرد نه هرگز اثر آتش انداخت در خرمن دل بیخاطر آتش ایجان تو من از رخ تابان و گر آتش</p>	<p>خادم بیا دچشم تو می می کشید و ترش دیدیم که بود کاسه نرگس ز ساغر شش تا عشق تو زد برد دل جان و جگرش و ردیده ما سوختگان آفتابند آ از آتش دل سوختی شمع صفت افسانه از عشق بر شیخ عبث بود از برق نگاه خودش آن شعله ام بستان شده آتش زده از لاله ام</p>
---	---



خادم رقم شرح دل سوخته سن



ترسم که بدقر نزنند سر بسبر آتش

فارغ از اندیشه غماز باش
هان سینه مرهم زالماسش خرم
می شمارم مایه صد استعاش
ناله ام خوانده سازد چاک کاش

راز عشقش گرسه گشت فاش
در دل خود رخم میداری اگر
یک غم عشق ترا ای جان من
بسکه از حرف شکایت شرمات



هر که خادم آشنا شد از سخن



معنی بیگانه می سازد تلاش

هر زمان آئینه در دستم بکشان
کن تماشائی در دمنت گشت باطن
بهر یکدم زندگی چون قیام باش
یک زمان غفل بدباز حیل و آسان
تیر نکون نه نیهار یکدم درین سید باش
بر سر جان نینقه و شمع بسوزان باش
یکسر موزیر بار بست احسان باش

این رفیقون بختین ای جان
سینه ات از داغها گردید اگر چون لاله
که به کن بر غنایت خود همچو ابرای بخیر
تا نیندازند در چاه دعا از فکر و فن
غول بسیار ندی ترسم نه از نه باش
واد جان پروانه بی پروا و هم بجو
همچو من خادم اگر ازاده تار کیسی

چون من کسی نیامده در روزگار خویش
دستینه نهاده دل تشین من
خواهی نمود در دل خود باد این عجب
صبر قرار و تاب و توان و پایداری
فرداگر عقوبت می کی روانند
غم نیست گناه من از حد بردن

مجهور و بی نصیب یار و یار خویش
غم نیست بعد مرگ رشح مزار خویش
زان دل گذاشتم بر تو یادگار خویش
جز غم کسی نماند و گرد دستار خویش
رحمت بس که گذشت من از خار خویش
دارم امید غموز آمرزگار خویش

قاصد روانه می شود انیک بگوی دوست
خادم بگوی آنچه تو کوئی بیا خویش

شیدرم می کند از روز قتل خویش
شریک و رسا و چون شوم در خون می نام
کجا می شود اکسیر تا خود را نه بگذارد
مرا گردنده سدر در فلک خون نشین
بصدر عزت از بالا نشینی باطل است
حذر کن ز آه مظلومان که هرگز رو نمی
بکمر و ز می گیرد زهر بزم علی حیدر

فدا سازم دل جان پای تو که دوست
مرا بخود کند ساقی چشم می پرست خویش
درستی که می خواهی بخواه اول شایسته
بدو عزم خود و واقف نگشتم از دست خویش
تلطف با بکن بر جان از روز دوست خویش
کجا باز آید آن تیری که می گردی دوست خویش
که می دارد بیاض شعر و زخمی دوست خویش

در دل غم دیده دارم حسرت جان بخش
ای دل آن گمانه خود نازک مزاج آید
دولت دنیا بستم گز نباشد گوسبان
مصرعی جز وصف بیت ابروش نگین
از وفای او همی نازم که بعد از مرگ
بر سر شوریده من خاک کوی او گشت
شب بزم آن بت مهر و ماریسوانود
سنتی از سوزنت کی می کشم عیسی بخود

غیر ازین بگیرم غمی بر جان بخش
با خموشی آشنا شو ضبط کن افغان بخش
کج گنجهی یافتم بس در دل ایران بخش
هر ورق بر هم نهوم سلسله دیوان بخش
بر سرم بگذاشت و فارغ گشت از میان بخش
غیر ازین دیگر نمی خواهم سر و سامان بخش
سخت حیرانم ز دست دیده گریان بخش
راست کردم بر قد خود خلعت می بخش

عشق را در دل خود یاد هر که می کشم
آن زمان خادم نمیدارم غم از عیال بخش

ز بیابانی دل موز رفتم بر سر کوش
نه بیندای حریفان کرد آخر جای کوش
همانا کلف رت نقطه از انتحاش زود
چنان لاغر شدم کاینک عیال می کش
بعالم یک یک بر پا شود و بگامه محشر

ولی از غم نشتن رفتم نط کردم بر کوش
دل غم دیده را عمری که پروردم به کوش
سینه خالی که آمد بر کنار بیت ابروش
عبارم پای می پی روم چون بر سر کوش
اگر در شرح آرم اندکی از تندری بخش

رقیب تا توان بینست حسرت بخورد
بر و قاصد خدا قاطع تو زد کیش را
کجا قائم بماند بعد ازین رسم ستمانی

بخواجش زد و شجب کن خود را ز لبت
ز چشم من نگر ز نهار خواهی کرد بر روت
سیان کعبه چون گردید جای نشینش

خوشا جای تو خادم در حرم حضرت
که می نازند بر شاهان گدایان سرکش

لی بود یارب که من آن دوی خندان
شادی و غم هر دو با هم جلوه خوش
چاک حبیب غنچه دگلشن نیاید خوش
جمع دل هرگز نمی بینم من آشفته
اختر نجم اگر روشن شود بود عجب
کر قیامت کون او چشم واکو دنیا

بر عذار دلفروزان لب بیانی
چون بوفت گریه غمی دیش خندان
تا نه از بستی بهستان چاک امان
تا نه بر حسا آن لب پستان
در کنا خوش همچون ماه تابان
غم نزارم بعد ازین از دیده جان

در تماشای خادم گم گشته هر سو می
سیرم من غالباً در کوی جانان

حسن آن یار چه خوش جلوه رخسار
درم از عشق توای مایه آرام و نشاط
قد دلدار چه خوش قامت و قمار
دل بجای چه خوش دیده و نبار خجسته

مرعی پردل رشیم ز خط سیرین شب هجران که بید وصالش گذرد بود روی بتان بر سر خاکم شب چشم بکشا که دید است بس از چوین روز هجران بغم آتش رخسار بتان	دل افکار چه خوش مرهم ز نگار خوش آن شب را چه خوش دیده بیدار چه بستر خاز چه خوش تکیه دیوار چه گل گزار چه خوش لاله بکسار چه خوش ناله زار چه خوش آه شرر بار چه خوش
---	--

طبع خادم کند امروز گهر بریز بیا
درا افکار چه خوش در جاک شعاع خوش

نقش جانان بچشم پر غم کش هر دم ای طبع گوهر مضمون پنج نوبت بزن بکس سخن جز بیان حدیث عشق دگر بر سر داغ آرزوی قبول ناله و آه سبب ساز عشق	روز باغ و بهار عالم کش همه در سلاک نظم در هم کش چار بالش بهفت طارم کش هر چه داری بیاد از آن کش خطر و بر جبین مرهم کش زیر و بزم آمد است هر دم کش
---	--

مختص کو و حد شرع کجا
خا و ما جام می دما دم کش

ول بدست دادم و انداختی در پای خویش
گر پی ترک محبت از تو این کم مهری است
گشته ام تا دور از پیش ز سرگردنگی
که طریق مهری جوید گهی رسم جفا

ای چه پرسی دیگر از بی التفایها خویش
بس مرا منما و گران روی مهر افرازی
بهجو جام دور در یکا ندیدم جای خویش
سخت حیرانم ز دست یاری پر و خویش

خادم از روز ازل چون مست زدم خند
بر در سخنانم کردم منزل و ماوای خویش

چنین کز خوف می لرزید یاران سرگوش
رقیب شست رو تا خوار هم گشت در گوش
چه سحر انگیزم امشب از آن ماه پر خیار
اگر از رو خویش جلوه اسلام می آید
زیاد من ز رو یکسر صعبوتها روز بجز
همانا تا ابد یاران هم نتوان جد کردن
بگرد عارض و خط نباید خواند خام

بیاد آورده اند از مرز شایسته ندی خویش
گریبان چاک می سازم چو گل از یادان خویش
که دل از حیل تقوین برستم باز خویش
ولی ایمان بعزت می برد آن ز خویش
اگر کشید می آرام سر خود را باز خویش
من از روز از آن بستم در تارگی خویش
رقم زد کاتب تقدیر شرح بیتا بر خویش

روایت لصادق

برای سیران چنین شد خانه زندان قفص

بر من آزاد گردید است هم دوران قفص

مردی ای مصفیان سرسبز و ریان بود
 استین از چشم تر صیاد بپر حجم نکرد
 بلبل از حسرت نکردی ناله صیادان
 در چمن صیاد و گلچین بکه غارت شدند
 زاهد از پابند غلت مضطرب گشتی
 ضبط می سازیم خامم آه آتشبار

از سکوتهای من بشد باز آبادان
 ورنه زرد از گریه من چاک دامان
 بر سر شاخ گل می بست درستان
 این ز گلها بر سبزه و بلبل آن
 مرغی گریه نمی نمود جز در آن
 ورنه سوزاندمی زمین آتش سوزان

روایف الضاد

گر نمایم بچین آن گل خندان عاصن
 زلفشکین تو از ظلمت شب داختر
 خال او نقطه شمال است خط او اعجاز
 کو کبک طالع من هست خدا را یارب گز
 شده آتش زده از پر تو او بلبل گل
 در شب بحر ظلمت چه پر سیمه شوم

گل ز نخلت نکشد از تیره دامان عاصن
 جلوه انجم و مه او ز افشان عاصن
 ابرویش مدد من سلطان قرآن عاصن
 ز من دل شده ای یار سپهستان عاصن
 چون برافروخت مستی بگلستان عاصن
 می دهر زود خیال من تابان عاصن

در غم چشم یابش چه کند آب سرشک

آتش انداخته خامم بدن جان عاصن

ردیف الطاء

زان رو بمن نوشته بخط غبار خط
توان جدا نمود ز کف زینهار خط
سین پیش او اگر چه فرستم هزار خط
از دست خود رقم چونود آن نکاح خط
زان رو فتاده است بهر رگزار خط
باید رقم نمود لیل و نهار خط
از دلبران که بود بمن یادگار خط

پیدا شده است بر لب آن گلزار خط
در روز هجر نامه او غمگسار خط
از یک جواب بهم نه مرایو کرد یار
هر حرف بهج گل شد و کانچو صحن باغ
هر نامه ام که یافت در دید فغان
در وصف روی و زلف تبار نام
خادم باز روی دل خود حیرتیم

ردیف الطاء

کجا شود لاش از سیر بوستان مخطوط
ز وصل تست هر آن کس در جهان مخطوط
نمیشود دلم از روضه جنان مخطوط
چه دیده اند که هستند بلبان مخطوط
لکن ز وصل خود ای یار یکران مخطوط

کسی که هست بکوی پریشان مخطوط
غم زمانه کجا گرد خاطرش گزین مخطوط
بکوی یار بر کان مقام امن است
بصحن باغ ز گل انقدر لطف مخطوط
ز دست هجر تو باشیم تا کی مغموم

بیامدی بعبادت که ای سبوح شست
ز وصل آن بت عیار بی گزیدری

شود ز دیدن تو جان ناتوان محظوظ
چو خادم است که امر و در جهان محظوظ



ردیف العین

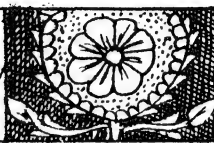


داریم مابسینه دل داغدار شمع
از حال درو و سوز دلم در فراق
بی نور روی آن مه تابان بر بزم
با داغ دل بجاک شدم تا بصبح شمع
هر شب بسوز و گریه و آهش بشود
استب می بخانه تاریک بابا
در محظی که نور رخس جلوه می دهد

دیگر سیاه و رید بسوی مزار شمع
تا صبح بود بر سر من اشکبار شمع
در سید به چشم ز پر تو غبار شمع
ماند از دلم تیرت من یادگار شمع
یار به عشق کمسیت چنین دلگارشمع
وز عکس روی خویش برافروز یا شمع
خادم شود ز پر تو او شمسار شمع



ردیف الغین



خزان رسید و نهاد ز گلستان مرغ
کشا و مطلب ما چون ز گل نمیرست

گرفت ز غم و ز غن جای ملبلان مرغ
چه سود از آن که بتیم آشیان مرغ

چرا بسیر حسن می کنند تکلیف هم
 شنیده اند چه حرف از زبان گل مرو
 بیاد قد تو صد جو روان شد از چشمم
 اگر نسیم سیاحوم است بس رنگس
 گهی نظر نکشادم بروی گل خام

کجا شود دل غمخیزه شادمان در باغ
 که اینقدر همه شادند بلبلان در باغ
 بزریر نشروستم جو یکزمان در باغ
 چرا افتاده چنین نار و ناتوان در باغ
 بغیر همه آن یار و دبستان در باغ

ردیف الفا

عهد دیرین ز من گذشته بستی حیف
 ماند یکسر بدم حرف تنه با سق
 خبر باد خزان است ز هر سو بلبل
 ما ستادیم بفرمان تو عمری آخر
 خادم امروز ز کوی تو ل از برف

با حریفان بد اندیش تو پیوستی حیف
 کرد و قتل من یار یکبستی حیف
 آشیان بهر چه اکنون بچین بستی
 بار قیام بسرم تو شبستی حیف
 قدر آن عاشق دهنده نستی حیف

ردیف لقا

همچنین تا کی باشد سوختی بخان
 رحم می آید مرا آیدستان جال بق
 از سبب دیده من دهنش گز تر شود

ابر آبی ز من می آتش سوزان بق
 ورنه ز آه خود زخم آتش بجایان بق
 زیر دوش آبی بجای آتش از دمان بق

بچنین می گردید و بجال آن که ام
از تعلق های دنیا و آن فشان بگذر
کس درین گلشن بغیر بدم نمی آرد چو گوشت

دمیده گریان بر دهم لب خندان برق
روشن از دامن فشان شدل سوزان برق
آتش در آستان اندازی طوفان برق

وحشت خود را بصحرای که جولان مییم
لنگ ماند خادم آن جاتوسن کمران

کشته ایدل اگر همان عشق
گوهر مقصود اگر آری بکف
جنس درو سوز و غم را سب
زاقاب حشیر و اکی کنم
سیر چشمی دارد از خوان غلیل
نغمه سنجی می کند بر شاخ غم

لقمهای غم بخور از خوان عشق
غوطه زن در بحر بی پایان عشق
ماخذ یاریم در دو کان عشق
سایه دارم بر سر از دامن عشق
هر که همان می شود بر خوان عشق
بلبل حسرت کس لبان عشق

خادم اینک بر سر تخت دلم
نیست جائی غیر جز سلطان عشق

کسی ساد چو سن آه شمسار فراق
ز ترکتا ز خود امروز بسکه کرد هلاک

که جان خویش ندادم بروزگار فراق
ز عرصه دلم انگشت شهسوار فراق

ز راه کشور وصل آگهی نمی دارم
 سن و خیال وصال تو بجز این است
 ز باغ حسن تو گل های وصل کی صنیع
 نشان عیش وصالش زد دیگران
 بجز هلاکی خود در نظر نمی آید
 شراب وصل می رنی شود دمی هات
 بوستان جهان بلبل دلم امرو
 فغان که چاک جگر خاک بر آید
 بزار ناله غم سینم رقم خام

سنم بلاکش و آواره و یار فراق
 بسیر کجا شودم آه روزگار فراق
 بد این طلبم دست زد چو خار فراق
 سنم و حسرت و غم های بیشمار فراق
 فکند است قضا چون راضی فراق
 هلاک می کندم ز رحمت خار فراق
 صغیر سیرت از غم بشا خار فراق
 نشسته ام من محزون بگذر فراق
 شده است کلاه من از غم کار فراق

دیف الکاف

لب خاشوش من ببن سرگفتار شد
 ز عشق او بدل رازیکه من کیغیر فتم
 از آن بهیر دیگر چشم یاری داشتن بیست
 بنفش بت رسجد و بسوی دیر می آم
 بر بیان چاک سازد در قریب ز شکر گوی

صبر یکبار من آواز موسیقار شد
 ز چشم خون فشام بر سر باز شد
 که یکبار بر سر پیش ره اعیان شد انیک
 مسلمانان بجای سحر ام ز نار شد
 بدستم ای حریفان من دل از شد

ندارم عکساری را که باو می دلی گویم
ز کم مهری مهر و این غم بسیار شد

ایسی خادم دم از آن دلی میزدولی آخر
اسیر دام زلفت او یک دیدار شد اینک

زین سکرشی حرام من کن نظر بنجاک
کشتی چو سربند بر افتادگان بخش
جز خاک نیست روزی شان همچو بار
از دست روزگار بدین فلتم مخند
خون شد دلم ز تیغ گاه تو اینچنان
افتاده را ز ظالم سکرش بود چپاک
شب یک یک نقاب گرفت ز روی او
خادم نمودن ست ترا بس کند بنجاک
بنگر چاونه نخل نشاند ثمر بنجاک
پنهان همی کنند کسانیکه ز بنجاک
عاطان بود در آب تنی گنجاک
کافا دخت دل زره چشم تر بنجاک
هرگز کسی ندید گزندش ز بنجاک
خادم فتد ز رشک غش تر بنجاک

رویف کاف فارسی

سطر باز و ذخیر باد و جنبک
سو ختم ز آتش خسار برده
وقت آن شد که در چین بایار
کی گره میزنم برابر روی خویش
که بیجانم می کنم آهنگ
ساقیا زود آب آتش ننگ
بر کشم جام با ده گلرنگ
گر زنده چشم او ز غمره خدنگ

چون به بیند نگار تو ماسه هر دور اعتبار نتوان کرد غم او شد سرخ می ترسم خط بگر درخش عیان گردید ز آتش آه کو کهن باقی است یا روی مسان سیمین تن	بکند پاره صفحه ارژنگ از تو ای شوخ صلح و ازین جنگ که نلجبد درون سینه تنگ بر سر روم تاخت لشکر زنگ بین شرر هاسنوز در دل سنگ بر خادم مرا بشهر فرنگ
---	---

روایف الام

پرسی ز بیدلان چه دگر از برای دل ویش خیال مروت و خواب یکبیک رفقند چشم و دل ز غم مود او هیچ نشت دست دگر و حالت من سر سبز	در سینه مدتی است که خالی است جای آمد ز راه دیده نخلوت سرانی دل از جبر چشم گریه یا بر اے دل بر خاست چون سید بلبل عانی دل
---	--

خادم عجب آن که شود ناچای چاک

چنین که ضبط افغان آید ازین شکل ازین صیاد غارتگر که هر دم دام بدو ست	بهرم او گذشتن بعد ازین استیصال درین گلزار استن جمیع آن شیان
--	--

گرفتم کابل بعل تو جان بخشیدت عالم
 ز خط غیب انش از پنهانی نمایان شد
 اگر یکدم نجسم بر سرم صد قفسه سیرا
 خدارا ای صبا گل را بر واز آور گزین
 ز راه نکته سنجها بمن خادم تصور

مگر زان تیغ ابروی تو بر من شکل
 و گرنه از دهانش میشد چی نشین شکل
 نشیدن پانزیر این بقفسه سببان شکل
 که راه ماست در بستان خور باغبان شکل
 باین حی غزل گفتن بود از دیگران شکل

روایف المیسم

ای جان بایک بر رخ تو یک نظر کنم
 آن ترک تیغ ابروی خود گریش
 دارم حکایت شب ببحران هزار
 این لفت طمن که شود روی او سیاه
 زان می ده چو سانی گلچهره ساغی
 در خلوم بیا دکشما مراد کن
 خوش آن شبی که روی تو بنیم نچو آب
 دارم ز گنج قصه وقعات نصیب
 خادم دماغ بخت نزارم ز نقیان

عمر بسر رسیده ز نو باز کنم
 سو گند جان خویش که از لاسم کنم
 تا کی بشرح آور من مختصر کنم
 بگذراشتم می که از اینجا سفر کنم
 عیش شباب باز به پیرانه کنم
 من بعد من بروی جهان بسته کنم
 بر خیرم و نگاه بردیت سحر کنم
 کی التفات من مهر سیم و زر کنم
 از مدرسه بیکده اینک گذر کنم

از دل جدا خیال تو یکدم نمی کنم
تا کشته ام ز خاک نشینان کوئی یار
ترسم که نقش روی تو بریزد بجا کال زده
با این جفا و جور که میش است بدم
ملکوت ساده پیش بتان می کنم روان
سازد نه کسر گمان که ز دل داده تو ام

یک لحظه زیست بی تو به عالم نمی کنم
در سبزه ای سلطنت جسم نمی کنم
اشکی برون ز دیده پر غم نمی کنم
مهر و وفای یار ز دل کم نمی کنم
از راز خود خبر بقللم هم نمی کنم
زان سن نظر بروی تو هر دم نمی کنم



خادم چو دولت سختم دست داده است



دیگر برای بیم و درم عزم نمی کنم

استب حکایتی ز لب یار داشتم
خوش بودن آن که ز جوش جگرش میش
عزت نمی شود چنت باغبان آن
دیگر از گفته غماز باک نیست

راز نهان بمعصن اظهار داشتم
هر وقت گل بدست و باز خار داشتم
زین یک نظر که بر رخ گلزار داشتم
من راز خویش بر سر بازار داشتم



خادم حدیث سرو گل از من کن



در دل خیال آن قدور خسار داشتم

دوش در بزم پریوین که بجا ام

تأخیر از روی حیرت چشم و اسید ام

دورم از جور قیدیان گر چه در دوازده
یارب آن ظالم که زین عذر تو غم کند
بود دیگر و زهی مسلمانان که من در عشق

یک من زین مدرکونی تو جای دهم
کی بدل زوی خیال خون بامی دهم
بر سر هر نقش پایش سجده بامی دهم

بعد مرگ من گراسی بیگانه کو گفتی چه بود
خاوم و دختر را من آشنای دهم



گل رخسار یار می بینم
اے لب زخم دل تو خندان شو
گل و گلزار بی تو ای جانان
از رخ زرد و اشک سرخ خویش
اضطرارم ز جا بهر کاینک
راز نهفت لب تو رستم

وہ چہ باغ و بہار می بینم
تیغ و درد دست یار می بینم
ہجہ و چشم خار می بینم
ہم خزان و بہار می بینم
جای اور و در کنار می بینم
خوش و غم غبار می بینم



خاوم دل فگار را ہر دم
بر سر کو ی یار می بینم

سالم و در قفس با فغانم
انہی چہ پرسی ز حال گریہ من
و اے محرومی گلستانم
سوج است تا بد اما نم

تپ عشق تو استخوانم سوخت بر دل ریشم ای بت بکیش دارد آئینه روز و شب در دست سر و سامان من خوش است	آتش اذاخت در نیستایم تیری از غمزه زن که قربانم این چه خود بینی است حیرانم خاک بر سر و چاک دامانم
---	---

طرح بر آن غزل که شمس گفت گشت خادم ز طبع جولانم		
---	---	---

حالیاد کوئی جانان می روم سینه ام از داغ او گلزار شد در تماش آن دُر یکدانه من آه از جور رقیب کوئی او چون گداز بوریای فقر خویش به که من بزم بدر خود دوی	من ز خود ای دوستداران بزم بعد ازین کی در گلستان می روم حالیاد رقص عثمان می روم خاک بر سر چاک دامان می روم کی بقصر خان و سلطان می روم پیش عیسی کی بدمان می روم
--	--

فضل گل آمد به بین خادم چنان در چین مست و غزلخوان می روم		
--	---	---

امشب بی خلوت جانانه دایم تا صبح از نیار صدافسانه دایم	
--	--

آن روز که یار ز لطفم گمانه بود
 بود از هجوم چنبد هم آباد آن چنان
 بشکستی ز سستی خود شیشه فلک
 آمد ز رشک کاکل مشکین بچیان
 ای ساکنان کعبه سلامم که حالیا

لی گوش بر حکایت بگانه داشتم
 جایم نبود در و چو بویرانه داشتم
 امروز که شراب به پیامنه داشتم
 چون روی خویش بر رخ جانانه داشتم
 سر السجده برد تجاننه داشتم

خادم نرفت دیده ما کیفنس خواب
 بیوده گوش من بر سر افسانه داشتم

یاد آن روزی که در گوش گنبد چیتما
 یاد باد آن گزنگاهای لطف می کردی
 بی رخت ای اختر بیج طار و زو
 اوز سستی در چین چاک گریبان نمود
 پاسبنه بیوده در راه طلب ای پسر
 از کند زلف آخر کرد آن بزم گم

از خیال روی او شب سحر میاتم
 بر سر کویتو من هر که گذری با ختم
 کی نظر من بر رخ شمس قمری خاتم
 من ز غم در پیش او چاک جگر می خاتم
 قطع راه جستجویش من سر میاتم
 ورنه من از تیغ ابرویش می خاتم

دوست ای خادم نظم آید بختن
 کیسه دیوان خود را پیر کهر می خاتم

<p>بس حیرت است بر رخ او چون بکنیم ز نیسان سیاه بختیم ابرست چن من ز اهرنزد هدر خشک تو تر دامن بیست پا بوسیت دست دہ تا بکی کنون سر را ہر دو کون فرو نامورم زرقہ بازیم ہوا ی بخیچگان در سر اونما</p>	<p>با جامہ کتان چہ رو سیر نہ کنم ز اعمال خولیش نامہ خود را سینہ کی از ریامن آب چو تو زیر کہ کنم خود را بر بگزار تو من خاک رہ کنم من ہر فراز کی بکلاسہ چہ شہ کنم ای شیخ رو بمسکدہ از خانقہ کنم</p>
--	--

خاوم دماغ سیر گلستان نماند است
 بی روی آن نگار گل کی نگہ کنم

<p>از تبس دل دران مغنہ یافتیم ابرو و نترگان تو ای ترک بی پر خاتم من نہی محتاج می باشم برسی سم دور روز قسمت منور خود ہر کہس یافتیم مہر ساغر از شفق می ہم سیم ساقی است بر سر گور غریبان از خرام نازاد شکوہ پیری روانہ بود در خاوم لنگر</p>	<p>در شب تابریک این گم گشتہ اور یافتیم از برای قتل خود شمشیر و خنجر یافتیم طبع در مایا بر خود را کان گوہ یافتیم سن قتام ازل بس کلک و قہر یافتیم گردش پیانہ را بر چرخ اخضر یافتیم ہر طرف ہنگامہ از شور محشر یافتیم من پیری طبع خود را بجان یافتیم</p>
--	--

محدود یار خوشتم	واله آن نگار خوشتم
ضعف طاری است آنچنان که بر	پای بند غبار خوشتم
حاصل گشت سیرالاستان	از دل و اعدا خوشتم
ساغری ز پیش من بردار	مست از چشم یار خوشتم
رشته من بست یار من است	من نه دوا خیر خوشتم
در شب غم بکنج تنهائی	من بخود غم گسار خوشتم

خادم امروز از کلام خویش	شهره روزگار خوشتم
-------------------------	-------------------

بعشق آن تب بگانه خوئی مبتلا گشتم	جفا را بر گزیدم هم تم را آشنایم
گو ارا رنج کن کاخ ترا گرد جهان را	چون باور و خوردم نه محتاج دوا
مرا بر گردش فلاح بجز قمار حریفیست	خواب از گردش چشم تبان فتنه دهم
تعلق هر که می دارد گرفتار بلا گردد	بدام از بی پروایی نصیادان گشتم
نگاهی نیک نتوان کرد بر آئینه روش	همین کش کینه نظر دیدم بحیرت مبتلا گشتم

ز گنای همارا حسی می داشتیم خادم	ز گنای همارا حسی می داشتیم خادم
کنون از شهرت خود مبتلا می گشتم	کنون از شهرت خود مبتلا می گشتم

صد و دل پیش خیال تو گفتم
گرد و تو از مژه خویش رفته ام
از بهرشی که با تو من ای ماه خفته ام
من ز باطنی به پنبه شرابی نهفته ام
مانند گل خویش سر شکر گشته ام
درهای آبدار مضامین که سفته ام



امشب یاد تو یکدم نخفته ام
زین پیش دانت شود آلوده ام
بیدار هست بخت من مست بخر
عشقش ز انان توان شست و شسته ام
من از نسیم کوچه آن غنچه لب
سنگر بچشم سر سرش گوش کن دی

مینم زد و ستان که چهاراد سیند
خادم من غزل که بیک سخته گفتم



بتاشای گل و نیل و ریاحینم
پس بکوی تو باین ناله و افغانم
در تلاش گهر و لعل بهر خشانم
سنگ اطفال کجایی سر و سامانم
من بطر زور و دش کبر و سلطانم
چون حر لیمان پی تهر بهر خوانم
بهیده بچو گدا بر در سلطانم

میتوای سرو قد اشب گلستانم
گر گران سیرت ناله عشاقم
لب و دندان ای کان ملاحظه ام
سیر صحرای جون و آشت بهاری
بنده عشقم و از رد و قبول آدم
بر سر خوان قناعت چو بهر انیمت
رزق هر جا که نشینم برسدی و

بدست آن بت سفاک تاشمشیه بنی
 که ام ابرو و کمان بهر سکار ام زنی
 دل سنگین و از نرم توانست کرد آخ
 که می گوید خط شلکین بر باد بر غدا او
 قصار ابن کار خوشنشین تغیر می نم
 که من هر طرف صحرا را پر از نخیر می نم
 فغان و آه خود را بسکه بی تاثیر می نم
 مگر بر صحن رخسار او تفسیر می نم

بهر جانب هجوم لاله رویان ای می
 من اینک بر دوان را خط کشیر می نم



خیال زلف و روی آن پر پی شام محرم
 من دیوانه را با عقل کار نمی گزینم
 حریفان عشق مجنون را با حق شهنشاه
 بیا روی آن خورشید طلعت در بحران
 کجاسن ای حریفان غیر ازین کی دارم
 ز زلف آن پر خیار سودا سپردم
 و گرنه آنچه مجنون داشت من این شیر دارم
 غم و سوز و گداز و آه و افغان سحر دارم

تصرف کی کنم مضمون شعر دیگران خام
 من از امداد طبع خوشنشین طرز کردارم



بخیر بچران بت گلگون گریستم
 شد جو یار با بچین زاب چشم من
 یکدم چو برق خنده نکردم تمام عمر
 یعنی بجای اشک همه خون گریستم
 چندان بیا و آن قد سوزون گریستم
 چون ابر من زر گشت گردون گریستم

دوش اندرون بزم نذاذند مرا	سر بردش نهاده ز برون اگرتیم
در چشم مردمان گرش آبرو نماند	از درد دل چو بر سر حجون گریستم
عمرم بس بر جام فرهاد و قیس شد	گاهی بکوه و گاه بهامون گریستم

جز آهوان کسی نه سرشک از رخم گرفت	
خادم چون تیرت مجنون گریستم	

نمی خواهم که ساعت از تو جدا دارم	لشتم تنگ اندر آغوش مرو چشم دارم
در آن کون پیش چشم او هر که که بگذردم	ز حسرت کام بزارم چینی رقفا دارم
گدای کوی او هستم نخواهم قهر سلطانی	بس آن سایه دیوار رطل بجا دارم
نه خود عیش جهان بیکانه می نیمم چون	غم عشقش از آن وزیکه دل شناس دارم
نخواهم سیر گلشن باغبان بر بزم شادیم	حکایت های آن لعل پریشان بجا دارم
بجا خیزد زن آواز فریادی که بر دل	خدا کند غم آن چشمهای سر سبز دارم

ز جنت پیش من نه اید سخن بهیوده میراند	
ز کوی یار خادم غم آن جان بجا دارم	

شب آتش عشق و چون شمع که بگویم	تا صبح نمی خندد از گریه نمی مانم
مردن غم آن لیلی مجنون صفت یاری	عزیمیت که سرگردان دشت بیابانم

خواهم که بمی بنیم هر خطه خست لیکن
 من دل که یار و ادم تقصیر ز من
 این چشم پر آب من کز گریه نمی آید
 من روزه چه آتایم از کعبه و تپانه
 بین عقل جنون من کرده است چنان
 بردل که زهر داغی پدید است بهمان
 کی سیر شود جهان از روی تو چشمم
 اکنون چه توان کردن از کرده شمام
 ای یار خیالت را در دیده چه بینام
 چون قبله من عشق است از حسن شام
 حال دل صد چاکم از چاک گریه نام
 نازم نه چرا یا یاران صدر شک گسنام

می ساختمی خادم صدر روز فدا برو
 در سایه زلف اومی شد چو شبستانم

نیکدم خواب من آشنای چشمم کردم
 ننیدانم چه آفت بود حسن جانفرازی او
 سحرات از همه رز رز سگاه عشق ای یار
 براه جستجوی آن بت زرین نگار خود
 بزودی کی توان بیتیای دل را رقم
 در از بیای زلفش از ابد وارد بهم سپرد
 ره از تو دیر کم کردم و هم دیوانه گردیدم
 بیا و صبح رخسارش شب غم را سحر کنم
 که من از خویش در رفتم چو بر رویش نظر کنم
 به پیش تیغ ابرویش دل خود را سپردم
 من گشته چون پکار اینک پا ز سر کردم
 بجای نامه هم دل را بدست نامه کردم
 چه حرفی طول را نم بسانیش نم نمودم
 بدین حیلست من ای خادم مکتوبی او گردیدم

خنده آلود که آنی بسر گریام
مگر از حال دل سوخته ام بودم
که در صلح زنی که بدر جنگ نی
خشم دارم چه دگر بر سر آبادی
در شکست من بیچاره چه ناتی
از دل غمزه ام صبر و سکون خیزد
و دیگر منت سوزن نکشیدن باید

شاد باشی که همین از تو غنیمت
که شد آتش زده زان هر ورق و لایم
ده ازین طرز خلافت تو بخود حیرام
چون مست خراب از گله جانام
بسته عهد تو هستم نه که من پیام
گر خیال تو دمی بش بخود نشانم
خادم از دستن چنانزد امانم

ا بر امروز صبح است شربت
بر سرم شور قیامت نکشید رنج
حکم گماشت کبار جهان بوددی
و لم از سجده حاجت شیخ است
از من اسی عاقبت اندیش چه چاکم

بطمی در غل و عالم آب است و نم
سر بردارم ازین پیش که خواب است و نم
زین چنین باد سحر یا بر کاب است و نم
لحظه من پیچ و در خراب است و نم
و غم بجز تو صد گونه عذاب است و نم

با کسی حرف و حکایت نزنم ای خام

حالیا کنج خموشی و کتاب است و نم

بصورت کر ز تو در غمی لیکم

چنان در یاد تو هستم که نایب یاد از غم

اگر باز می داری پس ز نوی که خواهم گفت
 سر و کاری نباشد ربط معنی بصورت
 بجنج خانه تا صحبت یاران جداستیم
 چنان دریاد تو محوم که هست از خود و
 من از بجز تو می گریم بیا بهر خا اینک

خیال تو که گشت افتاد نیست از چشمم
 چه در حاضر چه در غایب بود کیسان چشمم
 در دیوار عجب وار هر دم سینه چشمم
 بجایادی بدل می افتد از یکانه چشمم
 نمک از خنده پر شور خود زن دل چشم

مرا با نمان و هر خام احتیاجی نیست
 بکافق خود شایم بصورت که در چشمم

به راهی که می پویم تلاش یار می رام
 شب یاد کد امی ماهر و کم مشو و ام
 دلم از سرمهری های یاران گشت افرو
 نظر بر نا لهای بلبل است ای باغبان
 بهر دم در اسید آنکه کی بنیم جمال او
 اگر ندیند جای من بنش جای آن

نه من بهبوده سیر کوچه و باز رسیدم
 که چشم خویش را تا صبحم بیدار دیدم
 از آن من صحبت خود گرم از غایب دیدم
 کی از سمیت ز گل خالی سر و ستار دیدم
 دو چشم خویش و او در بگاز یار دیدم
 که من شب یفان آه آتش بار دیدم

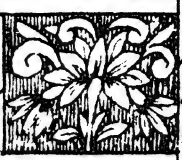
چو آن نامهربان کج حرف آن خام نمی
 چه شد که از دل پرورد صد طواری نمی

اگشت نمای روزگارم
سیاره بحسب می شمارم
از عیش وصال شمسارم
او در بردن در انتظارم
باشد میر تو یادگارم
بر صفحه سینه می نگارم
از عیش جهان چه کار دارم
من ساکن کوی آن نگارم

تتمت ز دلم عشق یارم
تا صبح ز فرقت تو ای ماه
چون در غم بجز جان ندادم
حیرت زده چون کسی نیست
دل سید همت بگیر ای جان
عمریست که حرفهای مهتر
دارم سر و کار با غم عشق
جنت بتوزا هر اسبارک



پرسند گرا از تو کیست خادم



کو هست غلام جان نثارم

سخن ز روی خموشی بس از کتابم
سفید گشت چو موکی و گداز خضابم
سز و که گر یکنون بر سر سحابم
شب که یاد از آن چشم نیم خوابم
شکسته سجده نمان در خم شرابم

خوش آنکه ترک کلم ز شیخ و شتابم
سیاه روی خود را نهفته می خوابم
ز بسکه غیرت چشمم نرم چو برق خست
هزار فتنه خوابیده می شود بیدار
به آنکه بدلق ریای از خم بر آتش در

خیال یازدیشتم ز رفت تا بصر که چشم را دکی آشنای خواب کنم

چو وصف آن لب شیرین قم کنم خام
سزدم که سیاهی ز شمع ناب کنم

کجا دیگر نظر جلوه سرو و سمن دارم
مرا حرف قبول در شنید نایب دارم
بحر نهرزه گر لب انسانم بیستی
بیاد زلف و روی او بیک عالم بخوابی
بروز خویش روی عیش کی بنیم من
مگر خضر خطش از غیب گردور مناد
ز قد و روی او هر دم بهار صدف دارم
نه راه شیخ می پویم نه رسم برین دارم
و گرنه در خموشی هم کتاب با سخن دارم
گهی شام غریبی و گهی صبح وطن دارم
غم تو بر دل خود هر دم از چرخ کهن دارم
ز گمراهی چنین تا کی خیال آن دهر دارم

ضرورت نیست ای خام بزم دیگران
به تنهایی ز فکر خوشی تن صد آهمن دارم

دلی داریم و دلدار می نداریم
چهارم گل درین فصل بهاران
حدیث دولت دنیا بگوئید
کدامی شب که ما بیرون برش
عمی داریم و عجزاری نداریم
بفرق خود چه دستاری نداریم
که ما بازر سر و کاری نداریم
سری بر روی دیواری نداریم

بدر گلها شگفت از دماغ نیک	بهوای سیر گلزارے ندایم
مسطر شد دماغ از بوئی زلفش	وگر از شک ماکارے ندایم
رویم از مدرسه درویرانیک	دماغ بخت و مکرارے ندایم
سبارک بر حریفا سیر بازار	بکف مادام و دینارے ندایم

زدم خاوم بلب مهر خوشی	من اینک قصد گفتارے ندایم
-----------------------	--------------------------

پس از مردن نباتی نمودن در تیره خام	برون خواهند گفت از اشک طوفان خشم
هم از تازگاه آن سنگر بخیه با پا بد	بهر هم خنده دارد و زنه زخم سینچکلم
چرا عیسی در احیایم نفس بهیوه میبود	نخیزم تا قیامت کشته آن تیغ سفاک
خمشای بای من سیدان معنی سید برادر	بخشتم خویشین بایده سه علم ارفیض دارکم
غزالی بهستم از صحرای عشق او خجسته شد	که سازد آن شکار فغان زبانی قصیدکم
سپهر از اختلاف روزگار چون گشتیم	گهی از وصل سه ورم گهی از بجز غمناکم

باین تشوخی غزل خاوم در خرمن میگوش	صدای آفرین این زمین آمد از افلاکم
-----------------------------------	-----------------------------------

خیال آن قهر بالائی یار حبهین دارم	دماغ خوشیتن امروز بر چرخ برین دارم
-----------------------------------	------------------------------------

دل غمیده خود پر ذراع آتشین دارم
 چه شد همچون سلیمان گرجان نیکین دارم
 بر آوازه رایت سایه محفل نشین دارم
 گریبان چاک تر از اشک روستین دارم
 پیش خود چو خسته غلام کمرین دارم
 دل دیگر کجا امروز فکر آن این دارم
 سن این دیق عرق را بیک غریب دارم

خط عشق بتان لاله و تابیرین دارم
 نمی گردد مسخر آن بر بر و یکزبان دارم
 گذار نافه سویم کن که گوش سایه
 از آن روزیکه آن گلگون بوشین دارم
 در ختم آن شب صفت اشک بنحو آب
 ندینم اهم نه دنیا بسوی عشقت ای جان
 گر آن پیر خراباتم دهمی تابشین دارم

بمشتقش باد برفت میستم امروز می خام
 بحد اند که برفت دامن آن نازنین دارم

زنجبت خویشتن در جنگ باشم
 چو ادر بند نام و ننگ باشم
 به پیش آن بت گل ننگ باشم
 بزاری تا بکی چون چنگ باشم
 رقیب از تو چو ادر جنگ باشم
 چو ادر پرده نیرنگ باشم

ندانم تا بکی دل سنگ باشم
 بعشق او مرا آزادی هست
 خوش آن ساعت که در محفل کشتن
 ز غم در بزم تو ای زهره پیکر
 چو یار من نذار و صلح آخر
 زوم در خرقة سالوس آتش

روم خوش بر سر میدان نکت
درین ره خا و مای نگ باشم

بلبل نشود سوخته از آتش آرم
گرد و گرد آن شب رود از دریا
می کرد می گوش اگر ناله و آرم
از سر دو جهان غیر تو من هیچ نخواهم
شد پیش تو اثبات ندامت چکنام
اگر میر قیب تو چه سنگ سر را هم

امروز که در صحن گلستان راهم
نی دور که بی نور شب قدر بماند
آن شوخ ستمگر نه گذشتی ز ترحم
دنیا بکسی دین بکسی باد مبارک
و قتل من امروز که گفتی بر قیام
و طوف حیرت که بود کعبه مقصود

گفتم که بگوشت شد از دست که خام
بیباک مرا گفت که از تیغ نگاهم

با جریان موافق دو سه پیانه شدم
بر در ویر مغان لغه مستانه شدم
تیغ گلگیر بر سر پروانه کشتم
ناحق ای گوش بشه بمنت کشتم
در صف زرم سخن کام دلیرانه کشتم

خواهم امروز که من خست بیخانه شدم
باک از محتسب شه ندارم دیگر
دست گستاخ چه شب من خست
با فیالش ز سر خواب بختیم هرگز
وقت آن است که بتیغ زبان ای خام

دوستان صفت ملاست را خرید آیدم	حالیا از صومعه بروی باز آیدم
با همه آزادی با من گرفتار آیدم	گردن دل در کندر و او شبر آیدم
من از آن روز فراقتش را طلبگار آیدم	بعد سحران عیش وصل یاری کردم
روی خود بنا که بهر نیم دیدار آیدم	دل ز تیغ سحر ایجان تا کبی کرد و نیم
دلستان جهان من غنچه کردار آیدم	نیست کار من بجز دل تنگی و خفا
خواهش مرگ هست پس از زینت آیدم	در شب سحران که مفقود است سحر

خرقه و سجاده را شب زدوش آیدم
 بر در سخنانه خادم خوش سبک آیدم

مرگ و من هر دو بهم دست گریان رفتم	ای چه پرسی که ز کویت بچه عیان رفتم
پای بر آبله بر خار غیلا ن رفتم	لیقدم باز ماندم بره وادی عشق
شب من سوخته دل چون نیتان رفتم	ز دم از آه شرر بار خود یک آتش
یاس ابردم و در شام غریبان رفتم	و دستان گشت چو از صبح طبع
خون دل خودم و هم بالخت ان رفتم	از گلستان چنان غنچه صفت با دل تنگ
ورد اند و ختم آمانه بدرمان رفتم	خواهش رنج کن و در گذر از رنج
همچو بوی گل ازین باغ شتابان رفتم	در جهان آمدن من جهان فتن من

میزان زول رم دیده زلفت این و
من عبت بر سر صحرا و بیابان رستم

دوش از سیکه خادم معنی بیام
بادن و چنگ بگلشت گلستان رستم

بقیة ارم ای چه می پرستی حال نظم
شمس یار من که چون عیسی تکلم می کند
گفتمش در نیچه مرگم گرفتار این زبان
کاروان صحت از شهر تنم روی
آب در یار الم تبشنه می بنمیزد
بای خواب آلوده و راه فاد میش آه
می طیم هر جا که افتم همچو مرغ بسلم
بالب اعجاز پرستش کرد از حال
وای از حال چه پرستی زیر تیغ قائم
هر نفس ببقیاری چون رای محکم
نیست رفتارم طیان هر دم بری
من ندانم قطع یار چنان شو این نظم

هر زمان اسید حجت خادم از زبان
کوز فضل خویش خواهر آسان مشکلم

روی ترا به نیمه دل شادمی کنم
ای جان پاد می بودا در پیش
در شادی وصال تو غمگین نمی کند
دل می برود دست من از یگانگی
جان را ز قید درد و غم ازادمی کنم
دل را ز بهر خدمت اسادمی کنم
ای جان غم فراق تو چون یاد می کنم
از دست برد چپم تو فریادمی کنم

از تشنگی بگوی تو کان شکست
مسخ شد حکایت فرهاد و دین

آبی طلب خنجر حلاوت می کنم
طرح دگر عشق خود ایجاد می

خاوم بلوح سینه به پیرانه سپروز
مشق جنون ز طفل پر یزادی کنم

بیایم فلک محبس بشیر کنیم
ز شعر دلکش خود زهره را برقص آیم
به مین بسکیده کانیک پالای می
ز بخت خفته خود خواب هم بنید آیم
دقائی من بجای تو بشته آمد
گهی در آتش دل سرسبز می بزم

مسح ساقی و ساغر آفتاب کنیم
بهر گوش پراز نغمه برآب کنیم
هزار دانه تقوی و دین خراب کنیم
که شب قطاره برویش دم می آیم
از روی یاد اگر هر دور احسب کنیم
اگر چه چشم تر خود شنابر آب کنیم

چمن بچون بهار است آسبای دلم
بیاری که می سیر ما بهتاب کنیم

زین پس من ای شکر ما بگونه کارم
ندمم دگر دل خود در دست چو تو میهر
ای عیش روز بیشیم جایی نویسم

کی چشم خود برایت در انتظار دارم
اینک ل رسید در نصیاء دارم
امروز در دل خود غم بشمار دارم

شب فراق آن مه بخوایم سپید
 گاهی بکعبه هستم گاهی بسویدم
 نسیان شده ز خاطر کار و عالم
 بار غمش فزون شد از بسکه در آن
 از شادی وصالش کور و روشن
 ای محتسب سزایم دیگر و اداری
 در یاد سرو قدش ای باغبان گلشن

تا صبحم کو اکبیک شبار دارم
 در شوق جلوه اش کی بجا قرارم
 یادی ز روی و زلفش لعل و نهال
 امشب دوستدار می فی غمگسارم
 بس از غم فراقش شهبای تار دارم
 بر دل هزار رحمت از یک خار دارم
 بنگر چشم پر خون صد جو بار دارم

خادم مرا شکایت از دشمنی نباشد
 هر شکوه که دارم از دوستدار دارم

بوصف آن لب شیرین چو جان شدم
 دوای من شکر و گل هم از لبش بایدم
 امام شهر چو جامیم نداد و سحبد
 فاد کار مرا با عجب جفاکاری
 مرا ز هر دو جهان بعد ازین آب و آبر
 ز بهر آن که حرفیان تمتعی گیرند

بجای حرف بکاغذ شکر نشان گشتم
 ز چشم یار چو بیمار و ناتوان گشتم
 شکسته سیمه بر برغان و آن گشتم
 که رخ خلاص ز غلش نه کین زمان گشتم
 که مست چشم تو ای فتنه جهان گشتم
 من از نهال سخن کاین ثم نشان گشتم

چنان هجوم معانی است گردن خام
که چند بار گم اشتیاق میان شستم

دیده های خویش را هر گز پر خون نمی
بعد ازین تدبیر تسخیرش بسبیل آید
پرنیاس ز دچو ساقی ساغر از دیوادی
دل خون شیمی برم کور لبوی آبی
من نمی دانم چه اسامی دم نظاره اش
آن پریر خسار که با ناز لیلی می رسد
این دل خون گشته رازین اهریون
زان وحشیم آن پریر دوام فسیون
جام خود را چون باله فروزان
چاره دیوانه من گویا با فسیون کنم
حال خود را یاد رویش چون گویا
خویش را ایدوستان من خیر چون کنم

من ز زور تیغ کلب خود میدان سخن
دسبم خام سخن ملک صفیون کنم

بهست پیغامی که شام آن کلفام آید
می گردد لب راوی گوید ز باغم گناید
بمطرب و می جمله موجود است ز باغم
با سه ام از تند غمی چون بخوابد
روز و شب ز گردش این چرخ سیاهی
همچو ماه نو خرامان بر لب بام آید
چون نیسانی تضار را بر لبش نام آید
یا آتشی زود تر ساقی کلفام آید
شاد باش ای دل که بس از قتل پیغام آید
در دل پر مضطرب کیل خط آرام آید

بوسه شیرین گرزان قند لب ستمی ملد
لذتی و دل مگر زان تلخ دشنام آیم

اینک ای خادم من ایام نهمیون
یار آید بعد ازین گر بخت فرجام آیم

اسیر دلم زلف یار گشتم
ز اغیاران مرا کاری نماند
علاجم خبر لبش هرگز مجوید
بر بزم خاص آن ماه دل افروز
شب آمد یار ز بایلین من رفت
ز نشست خاک خود بازم کرامت
خلاص از فکر دیگر کار گشتم
من اینک مبتلائی یار گشتم
ز چشم یار چون میبار گشتم
من اسب محرم اسیر گشتم
من از غفلت سحر بیدار گشتم
غبار دامن دلدار گشتم

براه مقدس امروز خادم
ز چشم خویش گوهر بار گشتم

تو بیادم هر زمانی من نسیان توام
از من سودا زده جمعیتی هرگز نخوا
سیروم ای باغبان از من گمان خط
می سزویا آری راز مرهم الطاف خود
تو نمی پرسی مرا من چال پشیان توام
بسر اسیر آشفته از زلف پشیان توام
چون صبح یکدم در گلستان توام
ز انکه ای ابرو سنان مجروح پشیان توام

انحرافی بمانید از م بخود از حکم تو
 آنچه فرمانی بفرمایر فرمان تو ام
 کوششی ناحق کنند امر و در ایامی
 از ازل جانا خراج بخت تو ام



بچو خادم یافتم در سادۀ لوحی خویش را
 کاینچنین باد انتظار عهد و پیمان تو ام



فارغ زیاده و ضمه رخصوان شستم
 آسوده حال با سر و سببان شستم
 من بست خویش شسته و از جان شستم
 امروز خوش بچاک گریبان شستم
 از مدت دراز پریشان نشستم
 در انتظار آن مه تابان شستم

امروز خوش بکوبه جانان شستم
 خوان قفاحت است مراد ساطع
 کی خیمه ای قیبت کوشش بوقت
 و گیر کش بسوزن خود رشته ای مسج
 در یاد زلف آن بت بند و پر فتر
 بچو ابیم میرس که از شام تا صبح



خادم شکسته پائی تردد ز باب سلق
 اسیدوار بر در یزدان شستم



خیل اطفال سرنگ شاد دارم
 گریه برابر و هم خنده بدر یاد دارم
 عبت از وصل تو ای جان تمنای دارم

مسکن خج و من دیوانه بصحرای دارم
 تا چشم تر سنیل سرشت اردن
 آه در بحر تو کی زنده بجای هم ماند

روزگار نیست که کوی تاج دارم
 با هم این رض و سهاره و بالادارم
 دیده خویش براه تو عبث و اوارم
 من از آن قلمت و رفتار تاشدارم

خبر کعبه و تبحانه چه پر سی از من
 گرم هنگامه بیتابی خود که سازم
 بغلط هم نرنی گام بجا نشانه من
 جلوه سرو گلزار کجای منبسم

دلخ و سجاده ندارم که از بوی ریست
 خادم از روز ازل ساغو مینا دارم

بشبت گانم بجم میزغم بروی نظر دارم
 که من مذعبتقم ره و رسم دگر دارم
 کفن از برگ گل و از عنایانم دگر دارم
 مکنج فی زیر و از هم چه شد گر بال دارم
 بیابنشین هم نشنوه که حرفی بخت دارم
 بمن ظلم از چه و داری نه علم و هنر دارم

خیالش را پیش دیده خود تاشدارم
 حکایتها کفر و دین پیش دیگران دارم
 خوشاد و بوستانم که من باین نقش دارم
 مراد و قیاسی می دهم آورده اصی دارم
 درون خلوتم که آمدی ای با هر یک دارم
 بجاییت ای فلک نیند با اهل من دارم

بلوئی می فروشانم این طایفه خود دارم
 روان بود که از میخانه خود را دور تر دارم

چگونه از غم سحر ت مبل چپا دارم

بیایا که براه تو چشم و ادا دارم

سحر می در آنی بشام ای من شکایتی که مرا هست هم ز بخت خود است اگر ز لطف در آنی بسو کن ای جان تو خود بگوی که از دیگران چکار است صعوبت غم هجران تو خود کجای دانی	در انتظار تو تا چشم خویش وادارم چو دیگران ز فلک شکوه کجا دارم دی پیش تو اظهار مدعا دارم بی پیش خویش که هر گاه من ترا دارم ز من پرس که بر جان غم دهجا دارم
--	---

بگوی او روم امروز و جان هم خام جز این نه در دل خویش را دوا دارم	
--	--

دگر باده نوبشان بر در سیحانه بستم رزهر خوشیستن اینک چون من بستم بن این بخود بیای که منی نه که دریا ز ترک عشق ناصح ترک جان بستم	بیک پیانه می تو به صد ساله بستم ز دست خویش داد آن بای جانم بستم ز چشم می گسار من از روز ازل بستم ببر دارم دل ز مهر تبان تا رخ جان بستم
---	---

بنیاد آن بت پیمان کنان مروای خام دل خود را با امید وفای او عبت بستم	
--	--

شد بهال عید پیداکا رو دیگر گون کنم هفت سببی فصل بکیم جام می بکشید	ساقیا زود آ که فطاز می کلگون کنم رحمت سی و زره تا دور از دل مخزون کنم
--	--

راست همچون سرنی سطر شود و دست
عشق او آمد در آن سینه غمگین من
یادمی آید مرا آن روی ظلمون کسی
ای چه خوش باشد که شب چشم بدو گشاید

مصرعی در وصف قدیا چون و کن
عقل و صبر و هوش را که چون این و کن
چون زین غم دیدم بای خوشش را چون
صبح برخیزم و قال آن رخ میون غم

از کس و طبع خود امر و زاجی خام مرا
بهر آن باشد که هر دم بندش مضمون کنم

کجا ز سوزش دل مشش شمع گرایم
جنون کجا است که در سستی بجای کند
بنای صبر و قرار مرا ز پا افتاد
کجا بسیر چنین سیروم و گریاران
تمام روی زمین قطع ختم زین پس
سبک روی تو بر خاستن مجال آمد

چو برق سن همه تن سوختم و خندم
ز بسکه منتقل از دامن و گریابم
ز دست چشمم ترخوشتن بطوفانم
ز داغ سینه خود در شک صد گلستانم
بر آسمان کشد این وحشت انبیا بام
مثال سایه در افتاده ام گران جام

ز چوب تاک سوزد شقه ام به پیشانی
که سن بمیکده خادم زمی پرستانم

در عشق چو رسوا شده ای یار بزم
به آنکه من از خانه بازار بزم

در سایه طوبی هوس زبستم نیست	خوش آنکه دران سایه دیوار بمیرم
ای خضر حیات ابدی هستی گس	آن روز که در کوچ و دلداری بمیرم
آن رشک سیح از لب عجز گشتی	من نده شوم باز دیگر بار بمیرم
دادم که چو دردم مرگم زرسید	یعنی که من چهرت دیدار بمیرم
شب پیش تو باشم رفیقان بزم	من گر یکسان در پس دیوار بمیرم

در کوئی بتان لعش مرادفن نمائ
خاوم ز غمش چون من بیا بمیرم

سر سه آلوده چشم توشت از نارم	که کسی وقت پیدن نشیند آوارم
از چمن زمره مرغ نوا سنج سید	من هم امر در آهنگ نخل بر دارم
گر در آید بسم آن شه خوبان ام	من ز شادی گل خود بفک اندازم
چه شود جوهر کل گر بشود ناصح من	نخواهد که هم از عشق تو دارد بازم
بر سر صلح و دنیا آن بت جوینان	بعد ازین به که از و طح و گران دارم
آهواز دوقی خدش ز جرم هر دانه	چو کمان کرد بکفت شرک شکار بازم
شیشه می طجد بهر خدا بگذارید	که نبود است جز او میچای مسارم
تا ز ترواسی من همه آگاه شوند	میرم و مخورده خود زخم می اندازم

بروان من این طرز فصاحت خام
ورنه از خاک صفا با من نه از شیرازم

بغیر مرگ علایجی دگر نمیدارم
حکایتی هست من آن معتبر نمیدارم
چو آسمان بخصر جو سفر نمیدارم
بنفش خویش کسی نوحه گر نمیدارم
که تاب صدمه باد سحر نمیدارم
چو مقلسان طمع مال مزر نمیدارم
چه حسرتی که رفیقی دگر نمیدارم
که باغ در ره دورست پر نمیدارم

چون که در شب سحران سحر نمیدارم
سوائی جام زحمشیر آنچه می گویند
بجای نوشیم ولیکن مدام سرگردان
بغیر یکدل غمگین خج و که نالان است
چنان مجلس آزادی ام گلزارک
ز کنج فقر جو اسوی سمنان برجم
و لم بسینه زیادتش طعنه خون گدیده
مر را نکند کاش از قفس صیاد

فتاد گنج معانی بدستم ای خادم
مرا از آن چه غم ار سیم و زر نمیدارم

از مخربایی بر سفت آسمان کنم
کاین چنان نثار بر سر آن آستان کنم
اطهار تا سحر اگر از صد زبان کنم

که جای خود بقصر تو ای لستان کنم
از ضعف نیست طاقت رفتار بیکدم
شرح غم فراق کجای می شود تمام

پرسی ز التفات اگر حال زار من	بلیک پیش رو تو ای جان باین کنم
ضبط فغان آه محالست بعد ازین	یار ب چگونه راه بیرمش نهان کنم
از شیخ خانقاه دل من سیده	من بعد ره بخدیت پیر سخان کنم

خادم و لم فگار شد از تیرهای غم	بس ترک عشق آن بت ابر و لکان کنم
--------------------------------	---------------------------------

صد آله چنانست در تیر خام	که شکوه با نمایند اهل افلاکم
سپهرن سلیسی ماکه دای بعد از مرگ	کسی چراغ نیفزودخت بر سر خام
توئی و کوثر و طوبی و حورای ابد	من قرابه و ساقی و سایه تا کم
خیال او بدل نشسته ترسم	که چشم غیر نه بنیدر سینه چاکم
بیاد آن قد بالای او شدم ترخا	سزد که سرود بد جای سبز از خام
حلال دخت ز آمدن عقد کج	گنون قاضی شهرت کی دگر بکم

بیرم او که ندادند جام را خادم	شناختند همانا ز چشم منم کم
-------------------------------	----------------------------

چه ایسم که وصف آن قد نبویان کنم	هر مصرعی ز شعر چو سر و چان کنم
زین پیش ز نقد دل خویش کرده ام	جانی که مانده است نشان این باین کنم

بوی جبهیت بوسه سن زان بکلمش
رفت اوز پیش چشم و چشم خیال
سارم بر فغ بخش بوجه او چه فکر
دل می برند از سن سکین بجه ستم
خاوم زبان موج شکر غوطه می زند

یعنی از ان علی ای دل توان کنم
ورنه بجز زندگی خود چسان کنم
از من قصور نیست که غدری کنم
فریاد خود کجا ز جفای تان کنم
هر که که ذکر آن لب شکر نشان کنم

رویف النون

چه خوش بود که کرا این فتنه اگر نگار
برادر دختر ز راز حمله دین
سناز شیخ که محروم مغفرت هستی
گرفته ام بجان گوشه قناعت

بچشم خدیش ببینند حال بیمار
که مختب شده است شب یف بخوار
شدند مستحق عفو گناه کاران
ببارک است زرو مال بر شما یاران

ز آه سرد منت بعد که چیست بجنب

که باد سرد دوزخا و مایل از باران

از سر گذشته است چه تقصیر
تا دیده است رود تو از حیرت تمام
گل من بکف گرفته و رقصان باشد

کز آجوبت بسته زنجیر در چمن
بلبل شد است طائر تصویر در چمن
بلبل زده نوای مژا سیر در چمن

آمد بهار بین که پی قتل ملبدان
دیوانگان ز درشت گلشن رسیده اند
دیدم صبح کز گل قرآن بچند زبان

شاخ گل است سرخ چو شمشیر چین
زان اسبست ناله زنجیر در چین
می خواند عندلیب تفاسیر در چین



جوش بهار طبع من این است **خاوما**
ز فیسان غزل که ساخته تحریر در چین



آمد بهار باز در بار در چین
گر ز آبجو نه بسته زنجیر می شد
بلبل به نغمه سنجی و گل در نسیم است
بگذشت صد بهار و محروم و سیمین
شب تا سحر ز حسرت و دسوزی تمام
آن جلوهای سر و گل ای غیبی

الکون شراب عیش و من و یار چین
می کرد سرو و دعوی رفقا در چین
ساقی بیار باده گلزار در چین
شمار از گلی نه زینت دستار در چین
شبم گریست بر من بیار در چین
الکون نماند هیچ بجز خار در چین



تا ملیحان ز پرده نوای خوش زنند
خادم بیار دفتر اشعار در چین



از فروغ روی و آئینه حیران
جلوه گشت تا باغ آن لب گنگو قلا

زان دوزلف چکن سنبلیلیشان است
در چین گل از غم او چاکه دامان است

شب نیم او حریفانند خندان بگرد
ای برادر مقدم آن لیلی محل نشین
بر نخل آن تنه خویشی آن آتش مزاج
هر کسی آرام می دارد بجای خود لولیک

تاسحر از سوزش دل شمع گریبان او
بر سر وادی جریس بر دم بافان او
بهمچو غلغله بید بر خود مهر زن است
در جهان گردند سرگرد و گدازان است

خادم از کنج سکون آرام کی جویم دگر
بعد ازین بر وحشت سیر یابان است و

کجا رفت آن کجا بهما که هر شب زبان من
تم از آتش عشق آن چنان گردید گشته
مزارم طاقت پرواز گلشن ای صبا نیک
من بختسته مخزون بوی تو چسان نام
نیم از عاشقان بلهوس ز جان میترسم
من بیک تلاش آن دهرن گم گشته ام زان

تبعقیبانه می شنیدی ستان من
که از بهر گمان و ناز نیک استخوان من
رسان بگل گلی بهر خدا و آرشیان من
پو هستی قبله من این من جان جهان من
لبش شمشیر ای عالم کن اینک استخوان من
آرد در ملک من هم کس نمی باز نشان من

ز غمخواران کجا خونی دگر من آرام او خادم
برون از پرده افتاد دست پس از زنان من

ساقی بیا بسکیده امشب مقام کن

می در قبح بریز و جهان ابدا کم

دست نگار گیر و غم دهر در گذار	دل پایمال نازبت خوشترام کن
از بوی گل نسیم ده در و سمر	زان زلف شکفام سوطر شام کن
صدیج و خم سبز رشک قوت فتد	یکدم بصیج گلستان خرام کن
خواهی که فکر شام و سحر نگذرد و بدل	
خادم خیال زلف و رخسار صبح شام کن	

نگاه بر رخ آن شوخ بچاب مکن	که چشم خیره کند زو بر آفتاب مکن
تعلل تو فوایم که دیر ماند بزم	چنین بدادون می ساقیا شتاب مکن
ز دست جبر فلک من خرابم از عمری	و گزید چشم خود ای فتنه گر خراب مکن
حباب رنسا چشم و محو جانان شو	تو عمر خویش چو زنگس مبر خواب مکن
اگر آتش عشقت است خست و خست	مگر تو دیده خود را از آن پر آب مکن
خوش است جلوه گری در لباس زرق	بزرگ آینه را تیره از عتاب مکن

کنون چو پیر شدی خا و ما بگوشه نشین	خمال سیکه و شام و شراب مکن
و لم بدان شد و لاله زارم میتوان	ز گلشن برون بر کو بهارم میتوان
بجز اینک ازین آن عشقش آشکار شد	سیر زار یا بر بگذارم میتوان

بیا د آن گل رویش که پروم گر بیا دارم
 بشه بدی تکلف در لباس خاکسارم
 بمن کاشته دیو عده از وصل دستم
 بر قدمی کند هنگامه پروان بیدارم
 مکش دست از جفائی چون نبی چند که بخوا
 زمان وصل آخر شد و قدر آن بدستم

بروز بارش ابر بهارم میتوان کشتن
 کنون از قطع بر روی غبارم میتوان
 که آخر تا سحر در انتظارم میتوان کشتن
 حرفیان بعد ازین شمع هزارم میتوان
 اگر زان شکوه برابر گذارم میتوان کشتن
 بجزم غفلت آن دزد گارم میتوان کشتن

نگریه تا کسی بر حال حجب لبی خام
 جدا از خانمان دور از دیارم میتوان کشتن

ز کوی آن بت گلگون لبوی بویستان رفتن
 نه حرف و نه نامید صفت ماندن از رفتن
 مرا بشناختند از چشمهای گریه آلودم
 چرا محو تماشائی بگذر جهان نسیان

چنان ماند که در دوزخ ز گلزار بستان رفتن
 ازیر می نیایم فانی به که بی نام و نشان رفتن
 بهر مش اسی حرفیان بعد ازین کمالان
 گلی بر چین که با نایب درازین بستان رفتن

در نیجا بسکه قحط قدر دانیهاست خام
 بشهر دیگرم باید ز شهر سردوان رفتن

نخ مکش طیب که از برای من

جبر داروی وصال نباشد دوا

رحمی بیار بر من سکین خدای را
بیگانه دار از سر بالین من مرو
زان روز با که در کشتای دم بخوان
در خانهای خشم خودش جای کردی
هر کس که دید یار باران و برق کرد

تا کی ز غصه تیغ کشتی بر بختی من
کن آشنای گوش دمی ماجرای من
جز خون دل نصیب نیاید غذای من
گر آمدی ز راه مطلق بجای من
می کرد یار خنده چو بر گریهای من

خادم نمی نمود بمن اینقدر حشمت

گر اندکش بیاد گذشتی و فای من

بدن تشنه عشق لب بر لب تو نتوان
چو اینچنین نتوان آتش امان تاب
چرا که نمی کنی آیدل جستجوی و خود را
مرا اندر قیاب نزد اوزان زو که می اند
کی از همه صحبتان یکی از دیگر می آید
مرگ گشتی باغ و سیر بازار است بچهل

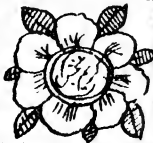
آتش را بجا خورشید تو نتوان
که ظالم را بنری مهربان تو نتوان
سراغ آن بان نشانی تو نتوان
که بی اوزنگانی بکیزان تو نتوان
چو ندان سخت کارش از زبان تو نتوان
دل غمگین در آتش و دمان تو نتوان

چشم دلکش جودت پراز معنی است اخاوم

که مضمونش باریکی بیان تو نتوان

چندین روانه از جفا برای من
در قتل من بگوچه تامل همی کنی
بیگانه دیده اند زیگانه آنستم
بیا عشق راز دوا احتیاج نیست
بر خوان روزگار که همان ششم
کی ناسید از در حق می شوم دلا

روزی مگر سیاه در آید وفای من
هرگز کسی ز تو نبرون خنهای من
انجیکه رفت بر دلم از آشنای من
در ویکه در دل هست همین دوش من
جز در دل نصیب بناید غذای من
روزی مگر رسد با جابت عای من



خادم بخنده گفت ز من آن پری شوم
در گریه کوسن گر شده مبتلائی من



شیخ ما ز نار بسته از حرم آید برون
گل گریبان چاک از کتم عدم آید برون
آهوا از ذوق خلقت از حرم آید برون
هر کجا ارسینه هر کس غم آید برون

گر زویر مشب خرامان آن صحنم آید برون
نیست شور عشق در شهر عدم اگر از برون
گر صبح آن کمان ابرو شکار افکن شود
نیست جز شهر دل بر عاقبت چای برون



دوش در سینه خادم هست قصه آنست
از حرم زنیسان کسی فردیر کم آید برون



شهیدان مگاہت را بشم خود ما نشان

حیاتاکی سرنیک از نقاشم مابان

فروغ غافقا براضت دیده جان ادهم
ولما از ناله و افغان اگر زمینان بچرخید
بوصف آن دمان یار که کتب بپوشستی
بمیدانج تب که بجوای سرخرو باشتی
نشد از طوق قمری حلقه خجالت کلمی

خدا را زنده باز ایمانی تو رسم جان
براحت دوستان بگذار شهر و دیار
به پیش آن بت که روان پاک عفت
بغشق لاله رضا را نبدایغ دل آستان
بگلگشت چمن بکیم خرام ای مهر عین

طریق صلح کل خادم ز روی زلف او نوا
و روی راشکوه تاکی رسم دین و کفر یکجا کن

از سینه ام نگشت غشش کنیفش
روزی که غم سیکده سازم ز پیشش پس
رفتند ره روان عدم از کدام راه
بجایت زلفه غماز گر تر آید

این مرغ خوگر فتنه نشد از قفسش
آید براه محسوب هم عس بر او
زین قافله نگشت صد آجرش
راز از درون سینه کنش پس چون

خادم که با عشق به پیرانه سر گرفت
ای از سرش زلفت هنوز این هویش

ز سوز ناله خود در گلستان
بمن مستحسن آن کفر عشقش

ز دم آتش بجان عنایلیبان
بتوزا به سبارک دین و ایمان

شدم امروز بروی خیالش
 ز عشق آن لب شیرین چو فریاد
 خیال نقش او چون کرد و دل
 مجو دیگر ز من جمعیت دل
 عقیق از لعل او خون جگر خورد
 مروای وحشت دل بیکرمان بانش

همه تن چشم چون آئینه حیران
 ز دم صد تشنه غم بر لب جان
 مصور گشت چون تصویر حیران
 نظر کردم بران زلف پریشان
 زنده انش گهر بر خاک غلطان
 به نیم صحرای بیابان

بشم خویش ای خادم من امروز
 نمی بینم کسی را از سخنندان

خواهم حکایتی ز لب یار خوشتن
 سروسی همچون گلستان حرام
 یک گذشت است بهین شب فراق
 در روزگار خویش چه پیوده منیم
 جیب کنار دفتر من کرد ویر گهر
 تا کی بغیر خویش کسی نایدت بخشیم
 گر کس گفت عیال من تو پیش تو

کاسین آواروی دل بیمار خوشتن
 از دید و باز ماند ز رفتار خوشتن
 سر سبزیم بر سر دیوار خوشتن
 آیم کار غیر نه در کار خوشتن
 مانده ام بگلک گهر بار خوشتن
 پر داز خواجده پرده بندار خوشتن
 بان غره زان سبایش باشعار خوشتن

خوش گفت طوطی که اگر داری بنحو
ای شیخ مسجد تو مبارک بود و
زلف سیاه یار مرا می دهد بیاد

من گشته ام اسیر زلفار خوشین
من می روم بخانه خمار خوشین
زان شاد می شوم مشتب خوشین

خادم کلام خویش بدست و گرده

بفرست این گهر نخبه دیر خوشین

مرا در وعده می میدارم نیم چنان
نیت بخت همه دم خواب بیداری
بیاد گوشه دل کو فرخ آید بی جای
بفرمان تو گشتم ای چه میگوئی بزان
خدا از من دل داده حرفی نه گزاف
بلوح سینه حرف عشق تو کاینکه کنم کرد

سحرگویی و شام آنی خوش صحتی
نمیدانم فراق تست جانایا و صحت این
تشم تنگ را عشق چه جانی انفعالت
ندانم بعد از این از مرغ بهیچ طایست
دل عشقش که در ام بسای ناصح محبت
چو نقش سنگ یگان آب آتش برود آید



جفا نیستن جوان گاهی و ظلمش گاه با پیری

بحیرت مانده ام خادم چو طفل بی نصرت



تا کی کی عمر باغهای الوان بسین

به که از وی لخط چون ق خندان

روز و صلتش کو که روشن منیم و جانم
 گر چه از جور قیاب ز پیش تو رفتم و می
 چیت میدانی مذاق زندگانی در جهان
 بی عزیزان از حیات جاودان کنی است
 حیف می آید مرا در روز گلایه و دلی
 بی می میا و ساقی روز باران بستی
 ننگ می آید مرا در روز پیران بستی
 میتو ای جان جهان نه از نتوان بستی
 دل کباب سینۀ سوز و چشم گریان بستی
 بر تر از مرگ است هم آنحضرت زنیان بستی
 بی می میا و ساقی روز باران بستی

پیش من خاوم و گریه می ز آسایش گو
 خوش بود در عشق او با آه و افغان بستی



زینت از برگ کلی بنید کجا و ستار
 میوه مقصود چیدم و دوش از غل غل
 خانه افلاک را در لحظه خاکستر کند
 چیت حسن تر از نام که هر گاه نیست
 شب خیال روی آنم بود چشم تا کمر
 گردل غمیده مخرج نگر دید است
 در بهار چرخ آن پید است در گلزار
 ای چنین امید بود از بخت بر خور دار
 اگر شراری در رو از آه آفتابین
 سیزده مهر خوشی بر لب طهارین
 یک نفس شنگان نبر و دیده بیدار
 اشک سرخ آید چهره بر خطه بر خشار

شهرت حسن کلام من گردون رگدشت
 بسکه خادم بر تر آمد رتبه اشعار من



غایب بشود دیده من ای نگار من	یک لحظه آه بی تو نباشد قرار من
غافل چه بوده ز من ای گسین چشم	یاد آر کی زمان مگر از انتظار من
رفتی و سوختی دلم آتش تاب سحر	رحمی نیامد ای بت آتش عذار من
هر خط پیش من که خیال تو مونس است	از وی بیرون دل بیقرار من
از نماز اگر نظر نکنی گاه بس مرا	مفتون چشم خود چه کنی ای نگار من
ای یار خوشترام بجز از عمر خویش	زان وی لاله رنگ آید بهار من

خادم عبت بسینه غم او گذاشتم	روزی ز التفات نشد غمگسار من
-----------------------------	-----------------------------

می شوی غایب چشمم ای تابان	از فراق شلیب خواهر سید جان
مرصوف ویران می گرد و تغافل یاری	ساز آباد از قدمت ای کفایت
آتش عشقش که پنهان کرده ام جان من	دسمم صدعله یارب میزند بر جان من
ای سلمانان بگویند چه تدبیری کنم	کافر زلفش بغارت می برد ایمان من
میرسی یک لحظه نشینی و دل ای بر	بهر آتش برون آئی گویند ای جان من

دولت دنیا بدستم گر نباشد گویاست	شد چو خادم گنج معنی دل ویران
---------------------------------	------------------------------

بخودمی بلم از شادی که یار آید سبوی
نگویم آن قریب شست و رو بر کشی ای جان
چنین کز گریه در چشمم نماند آبی در گریاب
نمازی می گذارم من بآن محراب آید
ترا آن کامل شکین بگرد و در شجاعت
اگر سیاه عمر منی گردد دغنی نبو و

ز حال من اینک بگای کن بوی من
مگر ز نیسان هر دیش خدارا در بوی من
چسان پیش سمچستان باشد آبروی من
بغیر از خون دل هرگز نمی باشد بوی من
تو هم دست خود ای جان کن حامل دگر بوی
ولی خواهم که با پرزمی هر دم سبوی

مرا برگشت آن بدخو که ترک آه افغان کن
اگر خواهی که باشی اسبای خام بوی من

بیادش گر گزشتی دوستان و وفای
شکایت زان نمی دارم که با هم فحشست
ز رنجش بجایش که عمارت جادو
رفت این دست کو تا هم چو بر زلف دراز
من گمراه را در راه کی آرد کسی اخضر
منی گردد بخیر بگای دیگر از وثابت
برو ز شرای بر هم زن هنگام محشر

نه برستی کرام و ز زنیسان بجای من
شان حق اگر خندی بر گریهای من
سپهرای بخشین مشرب گرا ز ناجرای
چه می پرسد اگر جان بخت نارسای
ز ره گم می شود هر کس که در شناسی
درین حشت سر هر کس که در دهنمای
منید اغم فرون گردد و جفا یا وفا من

خود آن بھیرای خادم ز من بگانی دارد
مگر هر دم غمش ز نسیان چرا شد آشنائی

رحمی کمن بر حال می جان و پیش من
و عشق تو پیوسته ام ای جان و پیش من
بنگر ایالم کی نظر ای جان مرو پیش من
دل از غم فرسوده ای جان و پیش من
یک لحظه ام غمخوار شو ای جان و پیش من
حالم بچشم خود بین ای جان و پیش من
رفت از تنم تا بتوان ای جان و پیش من
ناحق چرا بخجیده ای جان و پیش من

رویت مبارک فال من ای جان و پیش من
دل از بخت بسته ام و از دو جهان رسته ام
دارم دو چشم خویش از شاد و شام
تا روی خود بخورده و دو عالم افروده
زان لعل شکر بار شو تسکین ده بیما شو
دارم دل اندوهگین یکدم ببالد نیمین
دارم غم آه فغان صبر است از من گران
جرمی ای جان من دیده حریفی چه گوشتنبیده

شب خادم آرزوم جز آن ماهری نخواست
می گفت با صد آرزو ای جان و پیش من

تا ریک میشود و ز غمت روزگار من
در یاد زلف و رویتو لیل من
آمد بر اسپ ناچو آن شهسواری

یکدم مرو پیش من ای غمگسار من
در روزگار عمر به بی خواب خورگشت
در دم عنان صبر و تحمل ز دست رفت

ساقی بصبح طلک‌گران بایم کشید در باغ عمر غنچه دل نانشگفته نهاد خود را کشم ز بحر غم کیبار و کس خورشید را ز خصمی خفاش بکشت از یک نگاه آن بت عیار عشوه ساز و نیم زد دست رفت دل از اختیار من	زین ساغر تو دفع نکرد دمار من بی یار کعبه از خزان شد بهار من آئی ز التفات اگر در کسار من از مدعی چه رخنه در افتد بکار من و نیم زد دست رفت دل از اختیار من
--	--

خادم ز بعد مرگ من آن یار بی‌یونا یک گام هم نرزد ز غلط در مزار من	
---	--

رویف او او	
------------	--

نه تنه افتنه می بار ز چشم سر بر ساو گر این خون من در گردنت شاطره خواند و فایض عام آمد از برای دیگران لیکن بعمروختن از عیش بس بیکانه می‌شد قرار و صبر و آرام اگر تاراج عشقش کسی کو معنی رنگین نوبسید خوب انهم	هم آفت می شود بر باز قد و در باو که دل خون کرد زین سان شکوختن او ز بهر خوشن من خاص میدانم خفاو درین غمخانه یارب هر که گرد آشنائی ولی درد دست می دارم دل جان از او که غیر از خون دل هرگز نمیداشد غذاو
---	---

زیاد روی او هر که که از خود می روم خام
چسان نظاره سازم بر رخ نصرت قزائی او

صرف شد عمر بحیث و جوے او	ره هنوزم نیست اندر کوے او
ای چه خوش باشد که شام هجر ما	صبح گردد ز آفتاب روے او
این زمان از تیره بختی مانوشم	دل بر فت اندر خم گیسوے او
سرو همچون سایه افتد بر زمین	گر به بیند آن قد دلجوے او
منتخب گردید در دیوان حسن	شوخ تر آن مصرعه ابروے او
ز ابد تر غیب جنت تا کی	من نه بر خیزم دگر از کوے او

دل چسان یکبار در دستش دهم
خا و ما واقف نیم از خوے او

بنام می گفتند مرا سبب ازو	حرفی ز نام من نرو که بلب ازو
مارا خجالتی است بس امر و از خورش	زان احتلاط ماکه نمودیم شب ازو
از دخت رزگو که برد غمزه راجار	تا عقل و دین زدست دهد محبت ازو
کی سر بر آورند بنان پیش حسن او	از شرم چون پری شده ز محبت ازو
پای می کند بمصحف ز خمار او در از	این زلف کافر تو ندارد داب ازو

و عده ز من نمود و فکر د باداگر
این طرز اختلاف مرشد عجب ازو

خادم و فاسرشت ز غمخوارگان
بر هم مشوز محسره خدا بی سبب ازو

شب چو رفتم بچمن ای گل خندان
زود بنماخت ای یوسف ثانی تا
می روی از بر من ای مهتابان
یکدم از مقدم خود یار بهار آراشو
بسکه دیرانه فداست لجامی بختون
دوش ای ساقی کلچره کجایم سرخ
آتش افتاد بدل ای مهتابان بتیو
آه بنیم همه شب خواب پریشان بتیو
خود بگوزنده با غم بچه عنوان بی تو
در نظر در نه تران است گلستان بی تو
بسکه دامن صحرا و بیابان بی تو
خون دل بسکه بخورد ز در ریغان بی تو

در چمن خادم دل داده بصدقه و فغان
کرد امر و ز چو گل چاک گریان بی تو

از خویش می روم ز پام وصال
در مرگ من فراق قصور نمی کند
ز اندم که طرز فتنه برقرار و نبود
در عمر خود ز خواب سر و کار نکند
گرد و چه حال من چو به بنیم حال او
دارد مرا بر نیست خیال وصال او
در سینه گشته است دلم پایمال او
دارم به پیش چشم چو هر دم خیال او

بانامه ام چو مرغ بپر و از رو کند / از ظالم شکسته شود پر و بال و

خاوم ببرد و کس کفن و گور او نکرد / ما گریه می کنیم سر بیافان بحال او

پریدا ز چهره گل رنگ از رنگ غذا / خزان گردید ظاهر مرگستان از زیبا
به بنیم تا بکی یارب نمی افتد و چارو / چو نقش باخیزم بعد ازین از رگها را
سر و کارم ز عقل و هوش کم نشد چون / بمستی افکنم هر دم ز چشم میگسار او
کنار انداختن خود را ز بزم او و دانا / ولی مشکل که بنیم جایی دیگر در کنار او
کمان کس نیفتد تا که من بگویم قدام / از آن هر دم نیسازم نهایی بر عذر او
ز قل من چو گفتند که در محشر چه خواهی / بگفت از گشتگان خود بنایم من شمار او
هنوز از ساده لوحیها زارش نبریم / و گرنه گشت چشمانم سفید از انتظار او
اگر خواهی که منی روز و شب یکجا بمانم / بیمن آن عارض سین در آن مشکبار او

درون تربت خاوم مگر گلهای فشانند / که می بنیم بزم عندلیبان بر مزار او

کجا نصیب که افتد بدست دامن او / که دست خویش حایل کنم بگردان او
متاع صبر و دل دین من بغایت برد / فغان زد دست درازی زلف زلف او

ولی ز ضعف رسد کی بگرد تو سن او	دلم که در پی آن ترک شهر سو فریت
چو ذره مهر در آید سحر زدن او	بخلوتی که قدر تو ی ز رخسارش
که بعد مرگ بخارم رسد بدین او	صبا بجان سلیمان همین امید زست
چو دوست نخست چشم عزیز دشمن او	چنان بدو شیویش گشته ام کانیک

صدای آه شنیدم ز خاوم از ته خاک
شب گذشته گزشتیم جو سوی بدین او

تا ز نظر گسته نگر و ز روی او	خواهم که چشم خود چو کشایم بسوی او
وز دیده می کنیسم نگاهی بسو او	از خوف مردمان که باحر فمائند
بنگر کنون نمونه اش از قدر دور او	آید بر و ز شر که بر نیزه آفتاب
خود را نکند دهر که گم از جستجوی او	باید سراغ او ز کجادره طلب
باید که از دلم نرو و آرزوی او	گر طاقت و توان ز تنم فواید بود
یاد آن شب که می گفتم آن با او	ریزد سر شکم همچو کواکب ز چشمین

شعر و سخن نخواه ز خاوم که حالیا
جز ذکر یار نیست بلب گفتگوی او

خوش آن سماعی که بگذردم سر خود بر کپا او
دلم دل از دست از یگانگی او

بغیر از طره دلدار دیگر نیست جاو	دل گم گشته مار اسغی ای صبا برگیر
از آن اظهار میاںم بهر کس از جفاو	نخواهم همچو من گردد کسی دیگر بدوش
نخواهد رفت بگزین زمان از سر سواو	زیندین گراوقات خود ضایع مکن باصحا
همین است بهر زمان کارم شد ممتلاو	فغان و آه میدارم شرک از دیدم
شهی غنره آن چشم مست سر سواو	نخون دل طید بگزین فغانی برنیدر

علاج خام و هم بیماری کی نزد طبیبان است
بجز قذلب جانان دیگر نبود وای او

سرفدا سازم بدست خوشین دریای تو	باز کی باشد که بنیم آن رخ زیبای تو
رفت جز آن ظلمه باین مهر باینهای تو	شب که بر خواندی بزم شوق از دست تو
دل جمی گوید که بنشینم کنون بجای تو	از برای دیدن آن روز بایات چشم
می کند بر پا قیامت و عده فرای تو	جان من امروز بچای خودت بایش
تا بگاش جلوه گر شد آن قدر عنائی تو	بر لب جواز تحیر و از رفتار ماند
صد فغان از ترک چشم مست وای تو	دین بغارت برو هم دل از دست تو

دل که ای خام و بامید و فانیست
خنده می آید مرا بر سوده لوحیهای تو

تا بر رخ گلزنک تو آونخت گیسو
تا حال بداند دل حیرت زده ما
در خواب ببیند اگر آن وحش کیش
شیرین صفقان پیش تو بستند کنیز
بر من چه شد دست ستم باز قیامش
چشم آب فشان است مروای قیامش
این دیده خونبار من زگریه تپید
آن ترک سیه چشمم ندانم چه بلای است

از شام و سحر فاصله نیست سر سو
آئینه گذارید خدا را به رخ او
بیرون شودش مروی که ز دیده آه
استاده بفروان تو صد بنده چو سرو
یارم ز سر لطف چو شبت به پهلوی
خوش جلوه دهد سر و هانا لب جو
تا چند ز غم آب بجا که در آن کو
اگر تیر ز مژگان زدو که تیغ زابر

خوش باشدش از گاه بد شام نوازی
خادم نه درست که از خیل عاکی

از چه بد بیری بیخیم بعد ازین آن دیو تو
قاصدی دارم پیش خود می رخ نماند
جان پر سوختم سر تا پای چون آتش
بخت من بیدار خواهد شد اگر بخت خواب
از دم اعجاز عیسی سر نه بر ماند لب

تا تو اینها مرا انداخت دور از کوی تو
سخت حیرانم که پیغام رساند سو تو
در شبستانی که تابان گشت شمع و لوتی
دیده ام ای جان سر خود بر زانو تو
تا قیامت گشتگان خنجر ابروی تو

نیست بیدرمانی بعد ازین ایچ و
دام شد مرغ دلم رازلف و عیبر تو

استخوان خادوم بجان من پیش بها
نزد او بودند اعظم تر سگان کوی تو

ما شامی شویم ز طرب حنائی تو
بر قی بحر من دل من یک بیک فدا
شام آمدی به نیچ زنگین چوسوی
بر دل ز زلف پر شکست پیچا بها
بیگانه میشو و جهان از نشاط تو
از یاد او که میروم از خوشی یک بیک
خادوم بهج یار که بیار گشته

تا گرد تو کسی نه بگرد برای تو
ای جان من ز خنده و ندان نای تو
خون شفق بر بخت رنگ حنائی تو
افکنده است از چه رخ و پای تو
ای یوفا کسیکه شود آشنای تو
بینم چگونه آن رخ حیرت فرای تو
جز شربت وصال نباشد وای تو

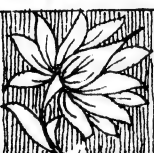
رویت بای هو

ز تاب روی تو ناورد تاب آئینه
اگر ز غیب ندای حساب آئینه
دراق آتش و سوز و نه جان سکنده
تجسری است بکشت طفل خود بنیم

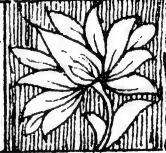
سند کنون برخت ز آفتاب آئینه
چنین ز رنگ نگشتی خراب آئینه
سین چنین ز رخ بی نقاب آئینه
که می برد بعل یا کتاب آئینه

عجب که تیره نگردیده ز آب آئینه
نسیم شانه شد و ماهتاب آئینه

ز قطره‌ای عرق روی او فروغ گرفت
رسید شب چو بگلشن ز مهر زرنش



حدیث علم مران نزد جلالی خاوم



مدار بیدیه پیش خواب آئینه

ز گرمی رخ او گشت آب آئینه
پی سه اع نفس آفتاب آئینه
سحر شود ز رخت بهره یاب آئینه
زدست خویش نداری بخواب آئینه

نظر چو کرد بران حجاب آئینه
ز روی کیست مسیحا بخش که گردیده
چه حیت این که بهیرم ز دوری
مذیده ام چو تو خود بین کسی که در بخت



چنین که بر رخ آن نه نظر کند خاوم



زدست زنگ بگرد دست را بآئینه

که می گردد و پدیدار آفتاب بسته بسته
و لم شد ز آتش عشقش کباب بسته بسته
فشان ز خواب بر جیش گلاب بسته بسته
چنان گردید و دران انقلاب بسته بسته
شد از ظلم تو این کشور خراب بسته بسته

سحر از روی خود برکش آفتاب بسته بسته
و گراشکی برون از چشم مناکم نمی آید
چو دور آخر هست این قلم را بیدار باید کرد
بر من را بسجد شیخ را در ویر نمی نیم
گی بردی ز دل بگری تا بگری قات

دل آغوش تو خوبان پر فزون شود روز	اگر دیشب نشسته را بس این شراب مهشته آ
بمیدان عدم ای همران تجمل ننماید	بیاید رفت تداوم الحنا آ مهشته آ مهشته
کمن در قطع منزل گامی با که دامانی	اگر طلی منزل آل قبا آ مهشته آ مهشته

به بین کاینک بزور تیغ کلاه شبنم خام	در اقلیم سخن شد فحیاب آ مهشته آ مهشته
-------------------------------------	---------------------------------------

ز تاب رویتو شد آفتاب شرنده	ز آب دیده من شد سحاب شرنده
چنان بسوخت سر سراز آتش عشقت	نه شد ز حال دل من کباب شرنده
نگشت کلبه تاریک من می روشن	ز بسکه گشت دران ماهتاب شرنده
گذشتم از سر بحر جهان شتاب بسبک	ز بی ثباتی من شد حباب شرنده

عجز و بخت مرا انچنان ست موسمی سفید	که خا و ما شده از موسی خضاب شرنده
------------------------------------	-----------------------------------

ای بدرگاه تو نیاز ز هم	ذات پاک تو کار ساز هم
من چه خود در صحن حال خویش کنم	پیش تو طاهر است راز هم
از همه بے نیاز آسم	لیک باشد تو نیاز هم
شب روز است در ره طلبت	هر و سه و ارب ترکت از هم

آن کرمی که از عنایت تو
هم غنا گشته است از همه
چو گدا و چه بادشهریکس
بس ز ذات تو فخر و ناز همه
نیک و بد را کمی کنم تفضیل
دادۀ هم تو ایت ز همه

کار این خادم شکسته بر آمد
ای که هستی تو کار ساز همه

عکس روی سرخ او آتش در آب زده
نی غلط کردیم در آب قاتل زده
تاز روی آتشین آن نه نقاب زده
خاک خجالت در میان آفتاب زده
آن دوزخ پرتشکن کرم و دود زده
در دل سودای من صید بچای زده
چشم محمور تو امروز از نگاه قدس زده
عالمی را هر طرف مست و خراب زده
شب که بر دار و زردی خوشتر از
مهر از آن ز شرم خود را در حجاب زده
دل ز حسرت اندرون ایم نه انگاف
تا برخ آن شعده رویار نقاب زده
چشم سپاس پرانا دیده هست از نوبت
آتش غیرت بجان خود و سحاب زده
من کجا بینم و گرا - منظر در غم زده
عشق تو از روزیکه در دل زده
چشم اشکافشان مهر ابرو سیل آبان زده
خل شکن نیست گوشت آب و شیرین
کلاکت نقطه های آفتاب زده

بر زمین آن غزل خام که کاتب گشته
طبع جولانم چه خوش طرح جواب انداخته

از سبیل گوی جانان چه جرمی دیده
میزنی تهمت که دل را داده جای دیگر
و سباط عشق من کی باز می کشتم
روی زرد من می خند و برنگ عفر
و دل من صد هزاران پشیمان فکاده
آن سخن ما را که من بشنیده ام از تو
بعد عمری بخت تو بیدار می بینم مگر
کاین چنین امروز ناحق یک یک مجیده
راست گو خود دیده یا از کسی شنیده
کاین چنین نزد وفار از میان مجیده
چیز است ازین نیست که گم بر روی من
رشته جانم زلف خویش تا پیچیده
از زبان گیران شاید تو هم شنیده
خادم مشرب کنار یا خود خواسته

رویت یای تحسانیه

کشته دل چو مبتلای کسی
بر و صبر و توار از دل من
دل و جان را نثار می سازم
از ره چشم من بیا اس جان
بر تنم جامه زعفرانی است
صبر می کن بخش جفای کسی
نغمه چشم سرمه ساسی کسی
بر چنین حسن و برادای کسی
دره لم نیست جز تو جای کسی
چشم دارم نه بر قبای کسی

خرم آندم که از سر بسته | سر خود افکنم به پای کسی

خادم امروز بسکه مخزون است | گشت شاید که مبتلائی کسی

گفت حال شنیدم از زبان دیگری
از بهر مایت اگر خواهی که گرد آتشکار
از قناعت بر ساطع فقر خود نشسته ام
تعبه و تپانه را گو باشد یکسویین مان
دروفا و مهر او خود را عبت کردم خرا
مرغ مضمون کسان الطبع صبری نکرد
خود بگوگان بهتر آید از بیان دیگری
برزبان هرگز مران عین بیان دیگری
چون حریصان که نظر دارم بخوان دیگری
سر نهادم بدوش از آستان دیگری
عاقبت آن یوفا شد مهربان دیگری
این تالکی می رود بر استخوان دیگری

عیب دادم خواندن اشعار خود نزد کسی | به که خادم بشنوندش از زبان دیگری

ز دست آن بت بیرحم دارم آه و فدا
بگفتم از که بگرفتی بجز و ظلم تعلیم
منذیم چون بت بهر خود هرگز کسی گیر
برفت از خانه دل صبر تاج طاقت بر
مشو نهانفتون عروس برای خادم
که برستار طرح نواز و ظلم پیشادی
بگفتا اندرین فن نیست بمن حق استادی
جفا جوستم کیش و شیرینخت هلا
فغان نیسان که اگر دید چون رخ نه بر باد
که دارد و کنار زشتین صند تو داما

تبقیرب مفروش کبسان کرد می رفتی
 نذارم اعتباری بر چنین سوگند خودنا
 سبکتر اسی گل خندان بزم هشت گدشتی
 گذشتی از سر بالین چگویم اسی سیام
 زهر اسی که رفتی اسی بت رشک لرز
 چه می رسی ز من شو خند یا کز قتی

چگویم زانم بای که بر جان دمی رفتی
 که ز نیسان چند از من و پیمان دمی رفتی
 مرا تا صبح همچون شمع گریان کرد می رفتی
 دل محزون بایان پیشان کرد می رفتی
 ز بوی زلف مشک افشان گلستان کرد می رفتی
 نمک اختی بر دل و گریان کرد می رفتی

منه دایم اسی خادم بدیر خاتمه
 چها دیدی که ترک دین ایمان کرد می رفتی

گلزار جهان نبود چون محروم و ناک
 شکایتها زیار نو خط پیمان کسل دارم
 بلال از رشک قالب تپتی ساز و الکید
 فزونی خورده مرغ و افغان زلف خط دارم
 ز من آن عارض تا بان بوی پیش از زلف نیست
 برست خیش ساخر گیر و با بر جامه نیان
 کمون از حجر غم دارم سر شک دیدم

دل پر داغ و برکت لایسان ایم تپتی
 که عمر می شد مرا نواخت از خطی و پیچ
 بان ابروی بر خیم جلوه ساز و بر سر بای
 بروی سینه اعی عیار خوش گسترده دارم
 خدارا استی خندان مگردان صبح شای
 که از جهم در جهان می گیر نشانی نیست جای
 و گرنه پیش ازین از رسول و خوش بودیای

مرشد قبله و دیگر جوان رکبه انی ابر
ز بهر طوف کویس بسته ام ام و ز کمر

بعشق آن نگار شوخ شهر آشوب باخی دم
نباشد همچو من دیگر کسی رسوا و بدنامی

می پدید در خون دلم از سرخی پان
صد شبنم سیزند بر لشکر صبر و قرار
از جهان سهم و فاشد مندم گنجین
بی تحمل گشت گل در دامن خود چاک زد
ای حرفیان بعد عمری بخت باید زانو
کرده ام قطع مراد و پیش از این نامی
کی شود یارب که شبها می باده بخت
در جهان از قیاس فریاد مارا بیشتر
در تیر می شوم از چشم حیران کسی
بی تامل آن مسی مالیده و دندان
دل نباید داشتن بر عهد و پیمان
غنچه در گلشن ز رشک لعل خندان
دانشتم و لیشبت ست خویش دامن کسی
تا نیکم منتی بر خود را خسان کسی
صبح گرد و از فروغ روئی بان کسی
آشکارا کرد آخر عشق تپان کسی

نیست در شهر دلش معموری آبادی
هست تا خادم خراب از چشم فغان کسی

ایکه امروز باین ناز و ادای آئی
شیشه می سبیل جام بکف خنده لب
چشم بدور که خوش فتنه قرامی آئی
در چنین حال ندانم ز کجای آئی

دست خود ساخته ز گینج نامی کنی	عوطه در خون شفق چون زیند پنجه مهر
تو که ای جان بکاشانه مای آبی	بجز از گوهر دل بر تو نثار حسی کنم
کای خچین آخته شمشیر حقابی آبی	سخن مهر و وفایم مگر از یاد تو رفت
بر سر لاش من از بهر غمی آبی	مرگم ای یار مبارک بود امروز که تو

دوغ پیشانی تو هست چو ماه خامی و خام	از در یار مگر ناصیه ساسی آبی
-------------------------------------	------------------------------

ای سیه چشم تو خود قند ز رستا پایی	زلف مشکین سلسل چو گداز بکاشانی
این چه انصاف کار می بستم فمائی	چشم شوخ هست مبر آن کشته شیدان
این همان است که خورشید گل اندر	فکر مری هم چو کنی بر سر دایم جراح
از نیان یار تو شمشیر چه اجشائی	جای یک خم زدن بر عینش نیست
سر نه برداشتم از خواب بی پروائی	شور به گامه خشر از سر بالیدم رفت
وقت آن هست که ای گل تماشا کنی	سینه ام لاله شان هست ز زخم تیرت

خادم از خاک نشین گشت بنا عیش	هست در گرد میقی گهر اند بختائی
------------------------------	--------------------------------

دگر از ظل هان نیست مرا پروائی	سایه تاب سرم افکند سهی لائی
-------------------------------	-----------------------------

یار من میرسد امروز کجا بنشام دلبران گرچه در آئین خلاف اندهم دست آفت بهمین قاست او کدو واعظ آن جوش و خروشی که بچند جلوه سروسهی راست نیاید در شرم تا نمودیم تماشا ز قدر عنایت	بهر او غیر دل و دیده نه بینم جای لیک مثل تو نه کم مهر و ستم فرمای فتنه می بارد از آن زلف سحر پای حاصل و چار از آن گشت بجز غوغای تا نمودیم تماشا ز قدر عنایت
--	---

خادم اشب بجز ابات عجیب مست
سبحه افتاده بجائی و مصلای جائے

خوش آن زمان که تو بودی منم دل از عافیت خود طمع مدار در نفقه است ز روزیکه مهر خسارت سبک بحر جهان به علاقه باید رفت چنان فدا ده ام امروز تا توان بدیر و کعبه گاهی که ساختم امروز درون پاچو برون است و چه گیرم ز بت پرستی ماکی شود کسی آگاه تر	نبود جز تو مرا بادگر سرو کار فدا کار چو امروز باست مکار جهان بچشم سیاه است چون شب تاریک و گر نه آب خورد گشتی گران بار که هست سایه گران بر سرم چو دیوار خراب چشم تو دیدم چست و بشمار بسینه نشتر غم دارم و بیچار نهان بدانه تسبیح ماست ز نثار
--	--

بجستجوی وصال تو خادم است دم
چون غمسی که بود گنج را طلبگار

از خرام خویش هر که فتنه برپای کنی نی روی اداری بدیگر خود بگوشتی ناز دل بی گرد کبا باز آتش نشانی آشیان گم کرده ای صیاد و دو گلشن بنخواهد شد مرض عشق هرگز آبی سیله دست جفای چرخ باید خورد	خفگان خاک این رخ و بالای کنی آن ستمها را زیر حمی که بر ماسه کنی چون بزم دیگران آینه صبا کنی در گرفتاری من فکری صیبا کنی تسکینم چه اناحق مداومی کنی خویش را ایدل چو پای بند دنیا می کنی
--	---

در دل آن شمع روزی اثر خواهد نمود
مالهای گرم اسی خادم که شبهای کنی

بده امشب مادم جام سانی کل رعنا تصور گشت چون او ز روی وزلف تو با هم نمود ز تو گرگ روش ساغر چنین است بزم امشب مگر از دور و اول بجان ماصد آزار از خار است	که تا بیمم بجام ایام سانی بجام زرمی کلف م سانی بچشم ماست صبح و شام سانی چه غم از گردش ایام سانی ز مستی می دهد پیغام سانی خدا داده بمایک جام سانی
---	---

ز حال سستی ما خوب دانند
هم از آغاز و انجام سایه
منی خواندم بطفی در دلبستان
بغیر از حرف میم و لام سایه

بکام خادم لب تشنه در ریز
بسوی می بجائے جام ساقی

ز دماغ لب لیشتم خب ان کسی
آتش اندخت بجان غم پنهان کسی
خون بهائی کی بنگام قیامت بند
کاش آن روز که دست مرن امان کسی
اشراط لب شکسته خود پندارم
ایش سستی که همان است پیمان کسی
بار کو بی اگر قد رکش از بهت خویش
بان مکش کسیر مونت احسان کسی
فکر مرهم کنی بر سر دغم غلط است
ای خوش آنوقت که زخم دل پیکان کسی
داد خواهان بدرش ناله عبت می زند
گوش کی میکند آن شوخ با فغان کسی
شکوه غنچه زبانه سحری چون چمن
یاد آید بدم آن لب خندان کسی
یارب آن روز بگردان که شود قتل
اگر دن مایه تہ خنجر بران کسی

خادم امروز جمعیت دل می آید
در کف آورده مگر زلف پریشان کسی

ای خوش آن دم که زخم دست بدلتان
هم مستی بچشم چاک گریبان کسی
کافر چشم تو امروز چه غارتگر شد
که از دین نه بجا ماند و نه ایمان کسی

معل و گوهر لب بر خاک گرفته چه غم است	نظری هست مرا بر لب دندان کسی
چون نه سرگشته بیدان محبت بتم	گوی سر باخته ام در خم چوگان کسی
بهم از عاشق و معشوق تماشا دار	لبخند آن کسی دیده گریان کسی
زاهد اسیوه فردوس بتوازانی است	من مذاقی برم از سبب نخدان کسی

آفرین بود ز خادم چه بجای آبی	بر دل خسته خود خور و چو پیکان کسی
------------------------------	-----------------------------------

تا بکی ز نسیان جفا کاینجا بگم می کنی	فرض کردم گم گم برای استخام می کنی
شعله بریز هست استخام مرغ آتشخوار شو	ای بها اگر خود بهای استخام می کنی
رحم کن جهان من ای لبر ابرو دکان	تا بکی تیر جفا را بس نشانم می کنی
رو برویم بار قیام گرم چو سیاه تو	دارو این معنی که بسال فسرده باغ می کنی
دوستی با بر طرف انصاف را از کف	گر تو گوش ای جان بقول شمنانم می کنی

بر حیات مستعار این تهمت هستی منه	اگر عشق خویش بی نام و نشانم می کنی
----------------------------------	------------------------------------

چه آن عهد و پیمان باز من بستی وستی	چه بدیدی که از من فتنی و باغ پیوستی
مگر ای راحت جانم در آزارم نظر دار	اکنون در چشم خود جاکر دست نوشیدی

تو در آینه دل عکس منی یا خود بینی
 و فهم روز افزون گشت از کم مهریاری
 با وج آشیان معرفت بنی سقا خوش
 گشت گاهی و گاهی میکند بهوش لای

ز خود بینی خود ای طالب دید اگر رستی
 من از یاد تو رفتم تو بیادم هر زمان هستی
 ز دام نفس با هست گراشی باز در جنتی
 نمیدانم بچشم او که داد این غمزه و مستی

برو خادهم تو با ناقوس در دیر معان نیکو
 بعشق آن بت ترسا اگر ز نار برستی

باشی از چشم ثمان ای ماه تابان
 می شوی بدنام برخیز از تلخی بزم
 زاهد یکدم بهار بزم خوابان را بین
 ای بتان اینک آ باد و لم رو آید
 دل من در جنت دنیا که بر روی هوات
 کی رسد معشوق بر فریاد عاشق میچکان
 گویمت ای دل کون هم باز آ عشق
 راز عشقم آشکارا گو بر پیر و جوان
 یکران من می برم دست از من ای دل

تیره تر باشد من شبهای چرخان
 به بخوابد گشت روم آه در میان
 این حکایتهای خور و مانع ضوآن
 باشد از دست این شهر ویران
 فرض کردم گر بود ملک سلیمان تا بجای
 این قدر ای خدایان و افغان
 در کشی بر جان من این ظلم خوابان
 باشد از طفل شکم راز پنهان تا بجای
 پایدرد آمد گر قطع بیابان تا بجای

گر توانی بر کشت آب چشم خود بریز
ورنه اسی دهمقان کشی منت بران کی


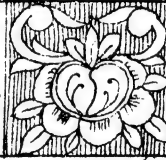
من دست آن بت کافر ادانی خوشین
دارم اسی خاوم سلامت دین و ایمان کی

چه خوش اسی شمع رو کا مشع یف برن
برون شواز چین اسی دلبر گلگونان کی
بیادرت عشق و گریز از کفر و دین
بیا عالم تا توانی در بر کار عالم باش
نه سروروی خود بر تا قسم ای جانم
نظر تو بیشت کوه ز انسان آواز
زستی چاک پیر این میان انجمن باش
ز قدر و خوشی بخت ده سرو و سمن باش
که تا فارغ ز امر و نهی شیخ و برمن باش
نه چون و نه بختان هر دم بفر خوشین باش
تو هستی قبله جانم پیش وی من باش
که در دوران عشق استاد و قیس من باش



کنون خاوم بدل بگذار دشت ریخ غریب
ز راحت همچنین تا چند یابند وطن باش

یاد ایامی که یادم و مبدم میساختی
خود و بجا رفت آن زمان قدرت جمعی
از وفایم اندکی گریادی کردی بل
چون خط عارض زوال حسن انجمنی بود
لطف پنهان تقرب ستم میساختی
کلبه ام را سر بر شکرام میساختی
ایچنین هر گونه برجام ستم میساختی
بهرج میشد گر من خطی رقم میساختی

گر نمی گشتی دلایا بند عشق و لبران
من نمی گویم که مشکن دل بی داورش
در جباخج درار با زیند غم میا ختی
عهد و پیمان ها که از من بهم می ساختی

سرمی شد آتش سوز دل خام و بجا
گر زمرگش چشم بر آبای صنم می ساختی
 

عهد کردم که نه بنیم قدر خسار کس
من بر روز چکوم تبو محرمی خویش
دل خود را کنم باز گرفتار کس
همه شب بود سرم بر سر دیوار کس
باز گل غنچه صفت سر بگریبان آرد
سرو پابند خجل ماند ز آزادی من
از پی صحبت من خودم عیسی باشد
می رود تلخی غم از دل غمیده من
دل خود را کنم باز گرفتار کس
همه شب بود سرم بر سر دیوار کس
باز گل غنچه صفت سر بگریبان آرد
سرو پابند خجل ماند ز آزادی من
از پی صحبت من خودم عیسی باشد
می رود تلخی غم از دل غمیده من

خادم امروز ز محرومی من آه میس
ماند تا حشر بدل حسرت دیدار کس
 

من دیوانه را زنجیر زلفیاری بستی
بچه گال بها افتاد بیجا استخوان
بتدبیر جو غم آن پری خسار بستی
هم از بهر سرگان کوی آن دیار بستی
دم سرد تو ای ناصح مرا افروخته گوا
پی دفع تو از من آه آتشیار بستی

بمنبیره مانده ام اما بدین کرتبان ام
 طیبیان من رستم ناتوانی بیا
 بجای سبزه رستم مگر زار بایسته
 جفا کردی بجان من که خنجر برکشیده
 علاج من زان لبهای شکر بایسته
 مرا کشتن به تیغ ابروی خدار بایسته

بهار و هم شباه است ازینجا نه ایچم
 بهم دور شراب امروز در گلزار بایسته

مردم زور و سحر بر مان نیرسی
 مارا بخویش قبله پرستان ہی بند
 حاجتم بلب رسید تو ایجان نیرسی
 محظنی بجای سیلیت استاد می کند
 ای بت چرا بغارت ایمان نیرسی
 چشمم ز گریه باز نماند هیچ رو
 ای طفل تو چرا بدبستان نیرسی
 رویتو یاد جلوه صبح وطن دهد
 تاپیش من بآن لبندان نیرسی
 شد خواب گم ز چشم عزیزان انتظار
 ایمان چرا بشام غریبان نیرسی
 در مصر از چه ای مکنعان نیرسی

خادم چه اعتبار رسو کند تو کند
 خود کو چو در وفای پیمان نمی رسی

چشمم تلافیست این که ای جان کدی
 نه گل فریاد رس آه نصیاد از جفا بگذشت
 نمودی عده از ناو و فاباد یکران کدی
 چه ابلهان یکران ناطق آشیان کدی

کجا مرغ دل از دست تو دیگر جان نبرد
ز قدر و زلف من خست که در سبیل لاله
منید انم بغضات چو جنگ ای بن پس
ولا بنیمین حیرت که رفتی بهر دیدارش

بصید شبنم تر کاین و از بر کمان دی
بهر جا جلوه نمود بهار بوستان کی دی
پیام صلح بمجو کجا یاک میان کی دی
بسیر ماه گویا جاده خود از کتان کی دی

نمی گفتم ترا خادم که از عشق تیان بگذری
تو نشنیدی ز من آخر چه آفتاب جان کی دی

چیت ازین که من بوفش بهرم هستی
شادی عیش ندانم که کجایم باشد
گر چه از دست تو بی عزت و رسوا شدم
ز خنجر اقبال قاتل و مکران بطلب
جام گرد دست به عیش جهان خود است
زلف او حال دل چو بگوشت گفیت

تو که مقصود دل من بد و عالم هستی
ای غم حیر تو خوش باش که بهرم هستی
لیک تق پیش من ای عشق مغفم هستی
شرم ناید که در طایب بهرم هستی
غمم چه باشد و اگر امروز که خودم هستی
که از ان بر من آشفته تو برم هستی

گر نداری غم عشقتش ببل خود خادم
پس شب روز چه ایدیه پر غم هستی

دل چرا پابند عشق ساده یان میشود
مور و صد حسرت و غمها الوان میشود

بر مرار کشتگان هر که خزان می شود	فتنه را بیدار سازی به خوابم
رنج برزاری اگر در قید سامان می شود	فقر می دارد براحت اندرین محنت
شب بی نویی چو هم بزم قیدبان می شود	شمع و آتش فتدای شمع و برجان
بر سر قتل تو چون آمده ای جان می شود	تیغ ابر و تیومی سازد خبر از پیشتر
ماتق ای عیسی چو افسر کردان می شود	من مریض عشق هستم از تو کی یا شفا

دل با سید وفا کانیک بدتش سید	دید و دانسته ای خام چنان دان می شود
------------------------------	-------------------------------------

هر عیادتش چو لبش واکنی	بیا عشق را بحدی شفا کنی
گر یک نظر لطف بسو که کنی	ای باد شاه کشور خوبی چه خوب
از خاک پای یار اگر تو تیا کنی	گرد عیان بشیم تو یکسر اعیان
هر گاه بشنویم که تو یاد ما کنی	خود را ز فرط عیش فراموش میکنم
خواهم کنون که عادت خود بر جان کنی	در کویتوز بوالهوسان جانمانده است
زان و که تو مرا بمنت آشنا کنی	از عیش روزگار که بیکانه گشته ام

از یاد روی یار چو از خویش میرو	خادم دم نظاره ندانم چاک کنی
--------------------------------	-----------------------------

تا یکی در بحر دنیا این جانب ندگی
 بهم تگرک غم بسیارید از سحاب ندگی
 خیمه جسم است بر پا از طاب ندگی
 سرو کی بر می دهد گر بار د آب ندگی
 درج کن این مصرعه ادر کتاب ندگی
 در حقیقت یخ حال است این بخواب ندگی

اکیه در طول مل در حجاب ندگی
 مزرعه عمرم ندیده روی بیدار ندگی
 چار دیوار عنا صر تا که با هم محکم اند
 از کج اندیشان نیابی رستی هرگز ندگی
 روز کی چند هست دنیا مرگ هر دم
 این قبر بر دولت دنیا چه می باز ندگی

تو سن عمر تو در سرعت وان است همچو باد
 پاکشی بیک روز خادم از رکاب ندگی

اگر یادمی کنی بستم یادمی کنی
 جامی که مانده است ز جسم یادمی کنی
 از رفگان ملک هم یادمی کنی
 بر ترجم ز چند قدم یادمی کنی
 اکثر مرا از روی ستم یادمی کنی
 این عهد ها که هم بقسم یادمی کنی
 ز نسیان که دیر را بجرم یادمی کنی

ای جان مرا ز لطف تو کم یادمی کنی
 کوششش ز گردش گردون یادمی کنی
 ناید کسی به پیش تو ز انجام اگر عبث
 توفیق خیر باد که از بهر فاتحه
 صد شکر من بجز صن نسیان تویم
 کی اعتبار اسی بت پیمان شکن مرا
 خادم زبان به بند که شرمی یادمی کنی

شعب مستی چون روی و خنق و نقاب انداخته
 فی بروی خویش زلف شکند بانداخته
 بنگر ای خود بین عکس روی خود و نظیره
 و خیال و تئو از دیده مغرب افت
 کار من از می گری ساقی گلزار است
 نش بشنید و لا فریاد از جوبین

خاک خجالت در همان ماهتاب انداخته
 سایه ابری است کاین آفتاب انداخته
 خوش تماشای است کانتش را بر آنداخته
 زان شبی کای نظر بر بختی بانداخته
 از نگاه خود مراست و خواب انداخته
 به که داو خویش در روز حساب انداخته

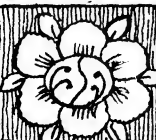
من نمی گفتم ترا خادم که در زلفشین
 خویش را ناحق چرا در یحیاب انداخته

ای یار خوش آن که چو به جلوه کرد
 سیاره صفت خلق بر لب نگرد
 مرم و غمت کاش که تو بمره تابوت
 خالی است دل و دیده من بهر مین
 جاروب ثمرگان کسشم و از دیده آ
 زنیسان که کند چو تو غلط و عده
 خادم بگلستان سخن بلبل طلعت

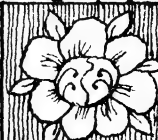
غافل ز تو من بایم و تو بخیرانی
 وقت است که همچون تبا بان آئی
 با اهل عزالیکه و قدم نوحه گر آئی
 هر جا که سپند او فتد بخیط آئی
 زان ره که تو ای دلبر گل چهره آئی
 گشتام بگویی تو بهمانا سحر آئی
 انداخته خوش غلغله نعمه سر آئی

گمان نبود که یار اینقدر شتاب آئی
خوش آن شبی که باشم در انتظار
فروغ روتو تا آتشی ز نذر بر گل
وفای من بجای تو ای ستم ای حباد
چو شنباد تو زیم سارهای شک
هموم خلق مقبل ز ره دهر زین پس

همین که که چه در آئی گوی بخواب آئی
تو ناگهان میبرم از ره عتاب آئی
مگر تو در همین امروز بنی نقاب آئی
فزون تر است اگر بر سر حساب آئی
چه خوش که از درم ای شک مستجاب آئی
منم که بهر تماشای من شتاب آئی



بخانقاه تراره دهند کی خادم
ز سیکده که تو باشی شیشه و شراب آئی



صبا بسیار از آن گلزار پیغمی
بگو برو ز فراق تو سن چه چاره کنم
و گر حکایت جمشید تا بجای گوئی
هلال را بفسک نگو کن اجلبت
ز روی وزلف خود آن یار پیچیده ام
شراب ساقی و شا بهدنی دهر دم
کنون نمیدرپ عشق آدمی گر خام

که تا رسد بدل بیقرار آرامی
نه قاصد نه سلامی خط و پیغمی
تو خود جمعی چو بگیری بدست و جان
بیابان خم ابرو تو بر سر بران
گهی سحر بجان می کند گهی شام
که پنجره ز گدازم بعیش ایام
ز سن پس طلیعی ز کفر و اسلم

رباعیات

در دهر نه از پی صواب مدام	از بهر خطا و خور و خواب آمده ایم
در صفحه کائنات بیکار و فضل	مانند خراج کتآب مدام

رباعی

نرسن چشم دوست مخمور است	دیدۀ دشمن از حسد کور است
این سخن شد بزندگی معلوم	خانه بے روی یار چون گور است

رباعی

بر سخن آرام شستی که رضوان چو	آمد مود صفت زانکه سلیمان چو
مستظل نبرد بر تو چون نگدایان	ایکه سلطان چو تویی سایه جان چو

رباعی

شہاستا سپاہا سپہ در گاہ	فشرده است کف شش تو در یار
در سر و مهری دوران تنم بر عرشه گرفت	ز التفات تو خواهم لباس سمر مار

رباعی

زود آزد و آکہ با تو کاری دارم	در راه تو چشم انتظار می دارم
این گوهر جان خود بدامن نیار	عمر میت کہ از پے نتاری دارم

رباعی

زندگی بے عشق خوابان خوش نیست	حاصل از عمر جز سحر محبوب نیست
زیست بے عشق بتان در شرم	خاودا از زندگے محسوب نیست

رباعی

در بزم جهان طرب مدت باد	ایام بکام و می بجاست بادا
محمود جو بخت تو چنین آمده است	دولت چو ایاز بس غلامت بادا

رباعی

در جبر تو امر و زجر بجان آمده ام	بیمار و ضعیف و ناتوان آمده ام
خافش نه از تو نس به بیداری خواب	در یاد تو ظاهر و نه ان آمده ام

رباعی

ای جان گمنامی ز چشم خونریز کن	و ز ناز خرام فتنه انگیز کن
آن تیغ نگاه از فسان غمزه	و دیگر ز بای کشتن تیغ کن

رباعی

دل از رخ یارشادمانی دارد	به لحظه بنویش کامرانی دارد
تو جان منی مرد و ز پیشم گز	بے جان کسے نه زنده گانی دارد

رباعی

از چشم سیاه یار میبارم
در الفت دلبران گرفتارم

مفتون بحال جوسن نماز شو
تا چند غم و الم بدل برداری

رباعی

کی بر سر کنیه و مصاف آمده است
تا شیر زمانه اختلان آمده است

هر کس که ز صلح سینه صاف آمده است
گردید چو دوست دشمنست حرف مرغان

رباعی

ایک دست جنون و هم گریانی چند
ایک خانه تنگ گشت مهانی چند

ایک دشت ماو شد بیابان چند
کنجانش دروغ و غم دگر در دلشست

رباعی

نی ملک ختن و نی خطامی خواهم
ای دولت فقر من ترا می خواهم

نی شاهی و نی ظل بهامی خواهم
در ذات وجود می دهم جای عدم

رباعی

گویم بتو این است و یا آن بهتر
در مذہب ما از دوست حیوان بهتر

گویند که انسان است ز حیوان بهتر
که علم و هنر نیست با انسان خادم

قطعات

شاد باد پاسه پیر خجسته
چرا دست مرا بے وجه بشکست
کسی سے ناله از دست غم امانا
من اینک ناله دارم از غم دست

قطعه

بر نسخه که در دے نبود حکمت و بند
خادم سگر و آتش آن سوخت
جز علم نیست که ذکر دیگر است
آن باز کلام لب بهم دوخت

قطعه

نمی دانم فلک را چیست با من
که پیوسته ز من با کین و جنگ است
اگر زنیسان سلوک دوست با من
بدان زمین بس سیر است و جنگ است

قطعه

بروز قسمت بر چیز قاسمان ازل
بهر کی ز کی بهر جسد اگر دند
سینه دیگران ساعتند دولت پیش
غمی که ماند جبا هم بها عطا کردند

قطعه

چه نفرست این چه خوش آید آتش
که دارد حمله بسز و عصا
نه هر نشنه را سیراب از آب
و لے حرکت نمی سازد ز جاس

قطعه

خوابم اندر جهان مکان سبب	من ز قصه و نه کاغذ خوابم
خانه تنگ بدتر از گور است	اگر راهم فراخ می خوابم

قطعه

رمضان تا رسید ای خادم	بر من خسته تلخ ایام است
منقلب ساخت روزه اوقاتم	شام من صبح و صبح من شام است

قطعه

جز حق مشنود هم بدین غیر از حق	ای اهل خرد ترا چو چشم و گوشت
با علم چو خو کنی بر آید کارت	کارے که بکار تو نیاید خشم است

مربعات

در عشق بتان که نیست جز سوائی	مشهور شد مبرندی و شیدائی
که نیست وصال آن بت هر جانی	من ببد منم و گوشت تنهائی

مربع

در دهر بدین که هست نقشی بر لب	از آمد و رفت مردمان نیست حساب
رفت و چو دوستان یکایک بشتاب	من ببد منم و گوشت تنهائی

مربع

از عیش جهان دگر ندارم سر و کار
من بعد منم و گوشت تنهائی

اینک بدلِ مزین در آمد غم یار
کی باز روم بر آس سیر گلزار

مربع

از دستِ زمانه سر بسنگ آمده ام
من بعد منم و گوشت تنهائی

امروز زنجبت خود بسنگ آمده ام
و ز صفتِ دوستان به تنگ آمده ام

مربع

کاینک شده از ان چنین و گویا
من بعد منم و گوشت تنهائی

تقصیرِ زمن چه شد بگو ای جانان
آزاده اگر روی ز پیشیم ای جان

مربع

ناحق نه کشم ز دل فغان و آب
من بعد منم و گوشت تنهائی

از بیج کس نسازم الفت گلے
در بنرم کسان دگر ندارم راه

مربع

از وصل تو کی زمان نه کشتم دلشاد
من بعد منم و گوشت تنهائی

فریاد ز دستِ هجر آس جان فریاد
وقت تو بصفتِ رقیبان جمع شداد

مربع

دقت ست که پای خود گشتم در دامن
من بعد بنم و گوشت تنهائی

تنگ آمده از غم تو جانان دل من
دیگر نرم بسوی صحرای چمن

مربع

لیک و نکند گذر گهی در ده سال
من بعد بنم و گوشت تنهائی

دارم ز رخسار چشم هر لحظه خیال
زان دلبر بید فاحشال ست صیال

مربع

یک حرف نگوشت کرد حال دل زار
من بعد بنم و گوشت تنهائی

آرزو عتاب شب به پیشم دلدار
بگرفت کند از کنارم یک بار

مربع

در دست کس و هم نه دیگر دل را
من بعد بنم و گوشت تنهائی

معدوم شد از زمانه گر رسم وفا
خاکم بر محبت من بادا

مربع

عمر که اسپینه در داو پروردم
من بعد بنم و گوشت تنهائی

آن یار نگشت یکر زمان به دردم
امروز تنی دل از غم او کردم

مربع

آن دوست که بود گشت بس فشن جان
من بعد منم و گوشت تنهائی

خادم شده اختلاف و ضایع جهان
هم سیر شدیم ز صحبت پیر و جوان

مخمس

هر لحظه آه و ناله و افغان مرا خوش
اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش

در بهر دم بدم غم جانان مرا خوش
دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش

خوش آن زمان که در آیم بسوی او
دارم بس آرزو که گدالی بسوی او

دیوانه ام و چاک گریبان مرا خوش
در یوانه ام و چاک گریبان مرا خوش

از جلوهای سنبلیله سرو و من چکار
آواره ام بعشق ز صبح و ظن چکار

هر لحظه آمدست مرا جستجو که او
نظاره دم بدم بنمایم بر دوی او

از جلوهای سنبلیله سرو و من چکار
آواره ام بعشق ز صبح و ظن چکار

فی سخت جمعه ملک سلیمان مرا خوش
فی سخت جمعه ملک سلیمان مرا خوش

از جلوهای سنبلیله سرو و من چکار
آواره ام بعشق ز صبح و ظن چکار

افسوده است طبع ز سیر چین چه کار
در کنج غم شسته ام از آئین چکار

از جلوهای سنبلیله سرو و من چکار
آواره ام بعشق ز صبح و ظن چکار

در شهر یار شام غریبان مرا خوش
در شهر یار شام غریبان مرا خوش

با کس چگویم آه ز درد نمان خویش
اسکان من نماند بضبط افغان خویش

صدافت و بلاست ز عشقش بجان خویش
بر بند ناصحای نصیحت ز بان خویش

من عاشقم و ناله و افغان مرا خوش است

از بهر قتل تیغ گرفت ست آن نگار
اگر دیده است از ستمش حشر آسگار
هر بوالهوس نمود بس از خوف جان کنای
امر و ز من کنم مسر کوے او گذار

بسل شدن بخنجر جانان مرا خوش است

در بزم وصل یار صریفان شنید نشاد
ماندم ز بخت خود من مجبور نامراد
ای دل شکایتی بلم زین سخن مباید
اگر بوسه را از ان لب شیرین دست داد

دشنام تلخ تران لب خندان مرا خوش است

در کنج غم فتاده ام از بحر آن نگار
محزون سینه نش و جگر چاک و لعل
یاران چه میزد بید مرا مرده بهار
اینک در گرز جلوه سرو و صمن چکار

بی روی یار کی گلستان مرا خوش است

در حیرتم که از تو کجا رفت اے صنم
آن لطف و آن محبت و آن جوش و کرم
آن ناز و آن عتاب و آن غمزه و ستم
زین زندگی چه انشوم بتلاے غم

امر و زمرگ خویش بس ایچان مرا خوش است

خادم بدل رسید غم و درد و حساب
از غصه دل سینه در آمد به چیتاب
ساقی کجاست کو که رسد در چمن شتاب
در موسم بهار بس از مستی شراب

بچو دوشدن بصحن گلستان مرا خوش

مخمس

در روز جبر ناله و فریاد میکنم	غنهای تازه دمبدم اجا میکنم
کی شکوه جفاست ترا یاد منم	روی ترا به بنیم و دل شاد میکنم

جان را ز قید درد و غم آزاد میکنم

بهر خدا مشو ز من ای یار صیق بین	از راه التفات بیا حال من بین
بے صحبت تو خوش نبود این دل تن	ای جان من دی بهوادارم نشین

دل را ز بهر خدمت استاد میکنم

روی تو خاک بر سر سرین می کند	بر باد زلف بهند و تیو دین نمی کند
خود را دلم زیاد تو تسکین می کند	در شادی وصال تو غمگین نمی کند

ای جان غم فراق تو چون یاد می کنم

قدست باین غرام گلشن چو بگذرد	در دم قیامتی بسر سر آورد
همچشم تو که فتنه شب روز پرورد	از یک نگاه شوق دل از دست می برد

از دست برد چشم تو فریاد منم

ز افغان عشق این دل رنجور در بلات	جانم طلب سید بهودت سر جفاست
----------------------------------	-----------------------------

میرحمی تو یار ندانم که تا کجا هست
از تشنگی بگوئی تو کان رشک کز لایست

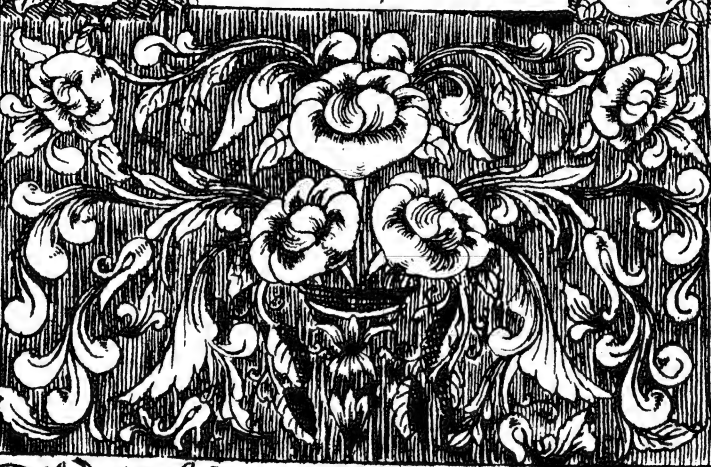
آبی طلب خنجر حبلا دسب کنم

ای دل سب فراق بتان بسکه شد دراز
تا صبح آغشان بغم و درد خود بساز
کاینده طغی تنگ ازین آه جان گذار
منسوخ گشت قصه فرهاد و قیس باز

طرح درگز عشق خود ایجاد میکنم

از دل زلفت عشق تبت ماه و لغوز
مهرم تمام شد بغم و درد و آه و سوز
شب نا که گرم دارم و آه و فغان بروز
خاد هر بلوح حسینه بپیرانه سر سوز

مشق جنون ز فضل پیرزاد میکنم



قطعات تاریخ

فرزند حسین فاضل منبج	شد قطع حیات او چو در پیل و صفت
آه بگفت خادم این تاریخش	علامه و مشهور بود از دهر برفت

قطعه تاریخ وفات ملا محمد یوسف ساکن جوگهر بم	شد تاسف بمر آن نیکو سر شمت
چون محمد یوسف از دنیا برفت	شدند ایشانک برفت او در بهشت
فکر میکردم ز سال رحلتش	

قطعه تاریخ

بهشت فاضلی رسول بخش افسوس	رخت همتی خود بملک بقتا
گفت تاریخ با حساب حسد	شن ماواش جنة الماونه

قطعه تاریخ

بود ز اهل سخن غلام علی	که تخلص همی نمود آزا د
زین کهن خاکدان چو ای خادم	داس افشان گذشت همچون باد
سال تاریخش از سر ماتم	انگفته شد در بهشت جایش باد

تاریخ وفات جناب مولانا نجیب الله شهبازی

زمر مرشد عالیجناب مولانا	اولم نگار و بکر ریش و سینه شد چاک
--------------------------	-----------------------------------

ز سال رحلت آن پاکدات جستم	ماده که در آمد شتاب در ادراک
با اتفاق بلفظ وعد و موافق گشت	هزار و صد و هشتاد و تا بحجری پاک

قطعه تاریخ	
------------	--

دا و بمقوم علی فضل حق	بهره ز فرزند مبارک خفا و
جست ز خادم که چه تاریخ اوست	گفت که این طفل جوان بخت باور

قطعه تاریخ	
------------	--

علیم شد و دینش الضحی	ز فرزند گردید چون کامگار
ز خادم بگفتم که تاریخ گوی	هم از سال تولد آن بختیار
زمانی بفرست فرو رفت و گفت	پدیدار شد گوهر شاهوار

قطعه تاریخ	
------------	--

سیکیم شهزاده خورشید بخت	زاد چو یک خست همایون نشان
خادم از روی طرب گفت زو	این مه تابان بسحر شد عیان
هست درین قطعه بذرت طرا	هم ز سن هجری و بنگه نشان
گشت سن بنگه بلا تعیبه	ورنه تو ما تعیبه سی بخوان

قطعه تاریخ	
------------	--

برفت و تن خویش در خاک گشت
گفت که جاییش بدان بهشت

علی آمد از دهر ناپایدار
ز خادم مجتیم تاریخ او

قطعه تاریخ

گشت از تولید فرزند خویش کام
ز انتمای بتجاش نیز عظم گفت

مولوی انعام حیدر حبا اقبال جان
شد جواز سج حل آن هر پدید آید

قطعه تاریخ مسجد

دهد او را خدا ثواب عظیم
چون برسدیم از پی تقهیم
إِنَّ هَذَا مَقَامٌ إِبْرَاهِيمَ

گشت این مسجد از بشیر الدین
سال تاریخ او من از خادم
با حساب از سر بدیهه گفت

قطعه تاریخ تولد فرزند

ششم شهر اولین جماد
اندرین کارخانه ایباد
مژده از ولادت خود داد
گفت یارب سلامتش داراد

روز نخست بنه وقت صبح نخست
هم زمانه اساطره و رسوم
بدرختمند دیر صفت
خادم این یک بیک روی عا

تاریخ مسجد

مسجد هذا بماند از پانده خان جسم از خادم چو تار نخش مین	باید کار اندرین میرانه دشت گفت ای جامی صلوة آبا گشت
---	--

تاریخ وفات

عارف اهل دل رضا الله گفت تاریخ او همین خادم	رو چو بر تایت از زبان فراد گشت دایر السلام مکن او
--	--

تاریخ وفات بولومچی شمس الدین موم

شب آدینه وای شمس الدین بود متشرع و فقیه و تقی بود از طفلی لم انیس و جلیس او ست غائب و لے خیال او خادم از مرگ او غم و دل از سر فکر گفتم این تاریخ	که در حیل از جهان یک بار صادق القول و واثق الاقرار بهمه سال سونس و عتس خوا هست حاضر بچشم لیل و نهار نه چنان شد که من کنم اظهار خلد کردید بجای آیین دین دار
---	---

تاریخ وفات نواب اسد الله خان غالب

میکتاد و هر غالب جاد و بیان روز و شب و دم و یقعه از جهان	گو بے سخن بکاک سخن بود با و شاه در نای خلد رفت پر و رحمت آ که
---	--

شادم ز سال رحلت و فکر چون
آمدند از غیب که غالب بر دانه

تاریخ صحت کس

چو انعام و نعم و هم مادرش
تاریخ صحت بین گفت محام
ز تپ هر سه یک بار آرام یافت
که هر یک سه بار آرام یافت

تاریخ معاودت کردن راجه
مساب چند رها در از شهر دلی

بشد الحمد که امروز ز شهر دهل
سال تاریخ چو بستیم ز طبع خام
خوش بکاشانه مهاراج بهادر
عدد چار تو شمش مرتبه بولین و بیه
گفت مارا که بهین ست بس از روی
سه از ان در مایه و دو بعشر یک صد
صاف تاریخ ز بهر سیت عیان آید

قطعه تاریخ وفات

ای چه تاریخ مرگ سهدوست
از سر عیش گفت بس رضوان
جان پاکش چو بر فلک بگذشت
مرحبا مرحبا بیا به بهشت

تاریخ وفات جناب لانا مرشد نامولوی بن العابدین موم حیدر آبادی

دروازه حسرت که نام جهان فرت
 مقبول بارگاه خدایین العابدین
 صدور و عمر ز رحمت آن شوی این
 بهیما بسکه با تم سخت ست در جهان
 زان سال به برلقه شیون کشیده
 یکتای و میر بود و علامه زمان
 از بهر بلون کعبه بین گشت کام سنج
 از سبب و پنج شهر ریح نخستان
 و شهر میمنه است مزار مقدس
 تا سحر سال رحلت او گشت دم

حامی دین و مهدی گشته است
 و احسرتا چو با و ازین جهان
 بر جان در و مندر و دل ناتوان
 زین مرگ هوش از سر پر زوان
 کافکان و ناله تانمین آسمان
 افزون اله است آنچه ز من بیان
 کاه اهل برادرم آخار جهان فرت
 کان فخر روزگار و زمان از جهان
 صدر رحمت اله بران آستان
 این مهدی ز من جهان جهان

در احوال آن مولانا مرحوم

مولوی زین العابدین ز جهان
 حامی دین بود آن متراض
 سامی و مجتهد بدین سب بود
 بسکه علم حدیث و قرآن داشت

رخت برست و رفت سو جهان
 ذات او بود در جهان فیاض
 روز و شب در ره یقین می بود
 پاس شیع رسول از جهان داشت

راه توحید می نمود عیان
 گمراهان را بر راه دین آورد
 صبر و تسلیم و هم تحمل داشت
 عارف و کامل و مدقق بود
 بر در انبیا نه بگذشته
 سیم و زر خوار در نظمی داشت
 آه می رفت به بطون جسم
 به دران راه از ندامت اهل
 از برین نخست بستی و پنج
 حیدر آبا و سکنش می دان
 رحمت حق بر قبش بادا
 سال تحویل آن خدا آگاه
 از سرور و آشکارا و نهفت
 از دل در دواز گفت ملک
 باز در فکر و گیر بودم

دور می کرد شرک را ز میان
 بهم ز شرک ره یقین آورد
 خویش را بر در توکل داشت
 عالم و فاضل و محقق بود
 گاه از انبیا نه ملتفت گشته
 فقر را بس عزیز تر می داشت
 آن سوحد یگان عالم
 گفت لبیک شد بحق و صل
 بود کاندزین نفست آن گنج
 بمبئی را ز مدفنش می خوان
 و خدا نیز ترشش بادا
 فکر می ساختم که بس ناگاه
 بنده جایش بجلد افتاد گفت
 رفت آن عیسی دوم بغلک
 که یکایک بگوشتش نمودم

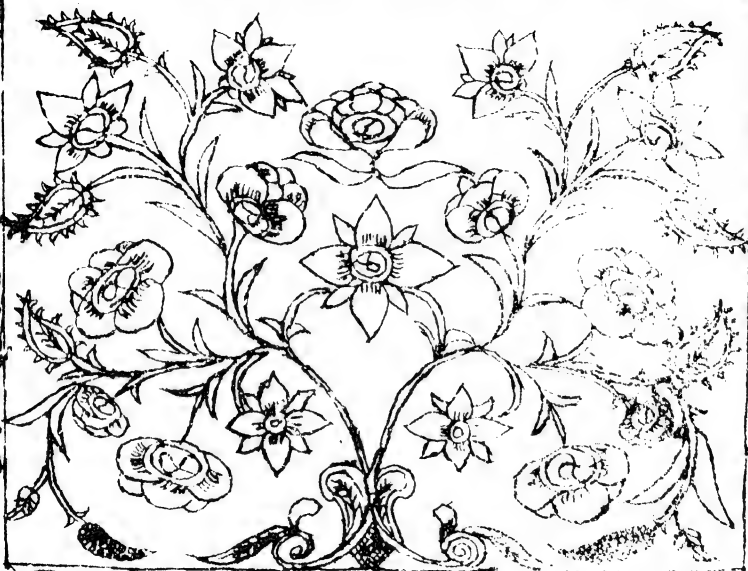
از سر آه حساوم غمگین گفت رفت از زمانه پریم دین

مرثیه بزا در وفات سید محمود علی مرحوم

<p>از دهر غمناکمان رفته کز جهان های نوجوان رفته چون شنیدم تو از جهان رفته وای ای فخر ماندان رفته تا در وصف جهان رفته ای جوان های ایچوان رفته که بیک بار از میان رفته فارغ از یاد دوستان رفته یک بیک گویا تو جان رفته گرچه تو ظاهر از میان رفته فارغ از فکر این دآن رفته تو چرا آه از میان رفته آه زین تیره خاکدان رفته</p>	<p>وای محمود از جهان رفته حسرتا و مصیبتا در دا یک بیک من ز خویشتن رفته خاک بر سر زخم سو بکنیم دوش بر دوش حاملان قصا در صف ماتم بے گفتند ای چه دیدی حلاف از یاران یا تو هر دم ست در دل تو ای ز جسم جهان بے بنیا صورت مبلوه گریبا لمن مات آید در جهان و لیک شتاب بکنم نوحه از غمت سیروم وای من انشاندہ همچو باو سبک</p>
--	---

نه سسای تو بر صدای جرس	نه تو همراه کاروان رفته
از گوی پرسم مقام و منزل تو	آه در راه بے نشان رفته
بچه تشکین و هم دل خود را	تو نیایی و گر چنان رفته
مرحبا گفت بر تو عور و ملک	چون تو در روضه جهان رفته
حسنت آراست بهر تور عنوان	از جهان چون تو میمان رفته

گفت با آه خادم این تاریخ	که بخت ازین جهان رفته
سنة هجری	



بسم الله الرحمن الرحيم

مثنوی سوز و تپ

غافل ز من این قدر چرائی
بر جان فسوده ام بز ن آب
شریان چون رشته مرده گردید
ساغر چه دمی بلب سبور ریز
یا غوطه بده بسبیلیم
آتش بدرون استخوان است
افتاده شرر بینه زارم
این زندگیم و بال جان است
تمیز مرا ز پا و سنسیت
هم تن بجای کجاست بستر

اے ساقی خضر پی کجائی
از تشنگی ام فتاده در تابه
خون در رگ من فسوده گردید
هر بنوی تن است شعله آینه
در چشمه خضر شود لیسلم
هر دم نفسم شرفشان است
از سوز تن و دل فگارم
هر سخطه زمرگ خود نشان است
از حالت خود مرا خبر نیست
بالین کجا و هم کجاست

این صفت و سوزش و تپش تاب
 شد برق زده تن حریفیم
 باشد که ز روی رسم یاری
 غلطان بستیم از تپ و تاپ
 باران و تکه ک هم بایید
 شمس آمد چه سحر بر سرین
 گفتم که منم و بهیت لاری
 راه نفسم بینه خد تنگ
 لب خشم و ساغرم تنی ز آب
 چون خور بفلک بلند گردد
 در روز شعاع محرابان
 شب نیز ز پر تو سپد اعنی
 فیروز قرار و فی لبخواب
 فی هوش نجاست و فی عوام
 جان در تن من بکج شکست

انداخت مرا بوج سیما ب
 یا غرق به جسد آتشینم
 مارا بب و چشمه زار
 چون ماهی دور مانده از آب
 در تن خنکی مگر نه ره دید
 پرسید ز حال ابر من
 به آنکه مرا بحق سپاری
 در شیشه عمر و هر زدنگ
 صفرا پید اترنج تا یاب
 سوزش به تنم دو چند گردد
 چون برق بچشم ما ست زین
 صد مقرر هست درد ما عنی
 جانم بلب است زین تناب
 در رفت امید و ماند یاسم
 هر لحظه صدای العطش هست

گم گشته حرارت غریزی
 این چرخ جفا شست غذا
 چون تشنه شوی بجای آب
 زین بهفت قرا به دور
 بهیوده طلب مکن گلابی
 بگریز ازین طاسم حسانه
 تو خانه خویش و آری ازین
 پوشیده لباس از کتانی
 بر خیز ازین خرابه برخیز
 خوش آنکه شتابین چنین شد
 ابر این چنین اربهار خیز است
 و دیدم نه گلی بشاخسارے
 اسی دای کنم چه چاره کار
 هستیم جو محصر برب بام
 اسید ز زائیت ما کجا آه

از نبض فسرده رفت تیزی
 گردید نه با کسی وفا دار
 راهی بنماید از سرایت
 کین سر سبز اند پر ز احسار
 یابی نه در و نشان آبله
 کاینجا ست خیال جادوانه
 از مقدم خور چه میزنی حرف
 هم در شب سه چهار روانی
 پایت اگر است زود بگریز
 مایل نه بلال و سخن شه
 اما آخر تلگرگ ریز است
 کان را بنود گزند خارے
 پا آبله دار و دشت و پر خار
 یا آنکه چرخ صبح ناکام
 هستیم بشام با حسمد گاه

هیسات حیات رخت بسته
در عمر ندیده ام چنین تب
یار ببعطای خود که دانی

مرگ آمده و در برونشسته
بس روز قیامت است هر شب
بخش از سر نو تو زندگانی

در بیان صحت

چون صبح فروغ بخش جان شد
باد خنک شمال بر خاست
گلزار زار گشت سیراب
از آب سمن بشت و نی
هم لاله ز خاک سر بردن زد
از باد نسیم غالی سپید
از نو بچمن بهار زود جوش
بلبل بنوا کشید منتار
در صحن چمن ز جلوه و ناز
سبحان الله هوای گلزار
خضر از در من رسیدگان

روشن ز فروغ او بهان شد
با جلوه قد نهال بر خاست
نرگس بختا و چشم از خواب
سر بر زده سر در زاجو بے
اطراف چمن موج خون زد
گردید زمانه عنبر آمیز
شاخ گل و سرودش قصب پیش
شد فاخته سر در اخضریدار
طاووس شده بر قصه دسان
گردید مسیح بحسب بیمار
تا چشمه نوش برو همسرا

جان از سرنوبه تن درآمد	ابری بسوی چمن در آمد
آمد جدا اعتدال و طبع	هم فست لایزال در طبع
آن سوز و گداز من بستر شد	وان شام مصیبتم سحر شد
صفر از اج گشت کا فور	از فلفل شب چور و شنی دو
زان سوزش و تلخیم جگر است	خورشید آمد ترنج در دست
شد طبع فسوده ام طب جوی	باز آمده آب رفت در جوی
ای با خدا می عالم آرا	وادی تو حیات من دوبارا
شکرت ز زبان من کی آید	وصفت به بیان من کی آید
در یارستان بکوزه بردن	هم سوج نمی توان شمردن
ای حمد تو طاقت بشر نیست	جز عجز مجال من در نیست
یار بایشقا عتیب	بخشی تو مرا بر دوش

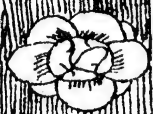
در نصیحت فرزند ارجمند سخن مصطر

ای نور لطف بلند امکا	گویم دوستی سر یار دار
کای جان پدر هنر بیا موز	کاید هنرت بکار یک روز
ز نهار ده درین گذرگاه	هم شهوت و حرص را بخور

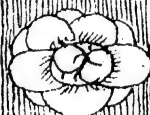
بهم صدق و صفا شعار خود
 بان تا نخوری فربد ریوی
 جز علم و ادب بخود مرده راه
 کم کم بجایال شهر پرداز
 بان خزه تباش بر زروال
 کمر فخر کنی بعلم شاید
 کان دولت است لازولی
 فی حصه از و برادر را
 آگاه شوی ز مغر و از پست
 غافل نشین درین نشین
 از غفلت خویش باز بنشین
 دل را بجهان نمی توان بست
 عمرم افزود بر چهل بهفت
 تو دیر بمان که سن بزودم
 عمر چند می مرا و فدا داد

دین را در یاب و کار خود کن
 راهت نزن ز فتنه دیوی
 تا خود نه کنی بد هر گم راه
 کز کار و دگر نداشت باز
 کانا شدنی است نو و پامال
 کان تا تو بباشی او بپاید
 نقصه نه در و بجز کمالی
 فی قسمت از و بدیگر را
 تمیز کنی ز دشمن دوست
 همیان ندی بدست رهن
 راهت بشمار و پای چوین
 هر کس که برفت زین جهان ست
 اوقات عزیز را یگان رفت
 بان غم نخوری تو از بودم
 نقشه کجمن ز نومن ایجاو

<p>مانی بلج کشد خجالت آن نامه ز من نشان باشد رفتند همه تیز گام بر دست زمانه داستانها رفتند همه زوهر نو میسر روزی بخدمت کنیم آهنگ تو منت خود بغیر بگذار کان بار عظیم هست بر دوش زنهار بمن لجاجت از کس بر بند زبان خویش بر بند کی طول کلام زین دگر به</p>	<p>کار رنگ از رود بشارت تا آئین جهان بیا شد زین مرده سعدی و نظامی ماند است زیاده کار آنها دانی تو کجای است و جمشید مانیز ازین گذر که تنگ منت کش کس به باش زنها احسان کسی بمن فراموش وارسته مزاج باشی لب خادم تا چند پیش ازین به بس ختم سخن به مختصر به</p>
---	--



تاریخ صحت



<p>تاریخ زطر ز نو تو بشنو گردید حیاتش از سر نو</p>	<p>خادم نبود غسل صحت طبعم بشکسته پامی گوشت</p>
--	--



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>ملکم چو طبر از داستان کرد ز نهر زن و مرد شصت در راه طبرف ز خلق بود غوغا هر مرد و زنی از خاص و از عام القصه در آن میان ناگاه بی ماه که بود آفتاب شمشاد قدی و لاله رخسار</p>	<p>زین گونه حکایتی بیان کرد یک روز هجوم گشت ناگاه مردم بودند در دستاشا میگرد و نظر ز کوچ و بام دیدیم بم بیتی بحسن چون ساه بر خور ز رخسار ققاده عارت گردید ببار و گلزار</p>
---	--

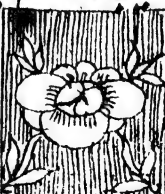
معجز ز حیا برخ کشیده
 استاده بیا م از سوزناز
 چشمش از فتنه بود خون ریز
 جادو گشیش بد لرز با سئ
 زلف سپیش بگرد رخسار
 بروش چو تیغ بد جگر ناب
 شوری که لبش ز پسته گنجیت
 صد تعبده بهر نگاهش
 از خنده آن پری شمائل
 از مستی چشم آن پریزاد
 سیمین صنی نگار طناز
 بر هم زن عقل و هوش آفاق
 خویان جهان بار زویش
 دلپای بنیان سجاک را هوش
 آن عشوه و نماز او پُر آفت

از شرم بعکس خود ندیده
 چون سرو که در چین سرفراز
 وان غمزه بران چون پشته
 هم ابروی او بکج ادا سئ
 پیچین بهم بگنج چون مار
 هم داده ز خون دل دران آب
 هر لحظه شکر ز خنده میخست
 صد فتنه بیا بجلوه گاهش
 بر فی پیدا بخند من دل
 صد می که شد خواب و برباد
 سر تا قدش سر رشته از ناز
 غارت گر خانان عشاق
 دیوانه بر سه ز شوق رویش
 بتخانه خواب از نگاهش
 وان قاست و آن قدش قیامت

وان حسن و بهار دل فردوز
 آن حسن که عشق از او سپید
 هر کس که بر و نظاره همنه کرد
 از دل زنگاه آن گل اندام
 نگمش بدلم کشاکش اندخت
 خادم بن زن ازین خانه
 تا چند حدیث عشق خوانی
 بر حسن بتان ماه رخسار
 تا چند کنی نظاره بر رو
 این حسن بتان که چون بهار
 بر حسن مجاز بان نه دل بند
 صدفت نند بدهر بن که پیدا
 زینجا که مقیم جان نه جسم است

تسکین ده سینه با منی سوز
 آتش زده بر دل و جگر با
 خود را ز خود کناره همنه کرد
 می بر و قرار و صبر و آرام
 بی نی غلظم که آتش اندخت
 زین بحر در آلودر کرانه
 تا چند ز عشق نکته را نی
 نه نهار مخور فریب ز بخار
 هم بر خط و خال و چشم و ابرو
 اما بنگر که مستعار است
 هشدار بدهر دل پیوند
 صد آفت و صد بلا هوید است
 بگریز که خانه طلسم است

این متنوئے بهار حسن است
 یک سرو و بجویبار حسن است



تنوی در صفت چا

بسم الله الرحمن الرحيم

که بویش ز قهقهه را بنییم بر جا
 بیا خورشید را در ساغر افکن
 که آبی در زند بر آتش غم
 ز بام از دافش بر شکر کن
 بجام چای نوشان دو بیا
 بر آراز چایان آواز قلقل
 می گذر ز کشتیش خاک بوست
 زند موجی همی دریای آتش
 به تسکین عطش گویا زلالی است
 گناهی نیست ازین آتش پستی
 بروی آفتاب ابر می ست پیدا

برده ساقی و مادام ساغری چا
 بجام آن آب آتش گون افکن
 برده آن آب را در ساغر جیم
 بالاب ساغرم راز و دتر کن
 زخم کیتلی در ساغر شرا
 مکن بهر خدا دیگر تسلل
 بمید جام خوش گلگون سستی
 خوشا در جام رنگین و متشن
 بز گرم آتش لم راکی ملالی است
 از آن آب است مازاد و قستی
 نه آن دودی است بر ساغر بویا

دل تفریح از وی بیشمار است
 نشاط زندگانی هست از وی
 براه فکر دار و نسیز گام
 خوش از وی دود قلیان مذا
 که بی این هر دو کی باشد قرارم
 چه بطوع است حسن سبزه نگش
 چه بوفی او که تفریح و مانع است
 بهمان سرخ است و سبزه اشکارا
 جو گرد و سرخ و گلش از پیشش
 بحسن خویش لیلی زمان است
 چه آتش صاف و هم خوشترنگ و بیست
 ز اعضا خون فاسد را کند دور
 کند دفع ثقلت را به تعبیل
 بذاتش گرچه آتش امیراج است
 حذر در موسم سرما بود خوش

بشام و صبح مارا غمگسار است
 به پیری صد جوانی هست از وی
 در آرد مرغ معنی را بدام
 که با هم هر دو را خوش اتفاق است
 بسر گردد بستانخی روزگارم
 که مقنون است به اهل فرنگش
 چه رنگ او که جانی در ابع است
 بغارت میبرد برگ حسنا را
 شود از شرم می در شیشه رویش
 برو مجنون و داله پیمان است
 خور و آن کس که از اهل نصیب است
 بجشد فرحتی در قلب و بخور
 خدارامی نماید بضم و تحلیل
 ولی داردی هر آتش فراج است
 بر روز اسیر چون نمی بوی کش

گرماشام در دلبن ساعز زست
 بصورت گرعوس ملک نمک است
 بطبع سرو طبعان گرمی انگیز
 چه برگ خوش که آمد چای ناس
 تعالی اندر چه چیر بهتر است این
 ز شرب و بات بن بشتل و نانی است
 خموش این قصد را بس غمختر کن

عرق ریز است و هم تفریح خیر است
 ولی مقبول بر ابل و رنگ است
 بی جذب رطوبت آتش تیز
 بخواهم قهوه راز نگلی غلامش
 مثالش فی که گویم دیگر است این
 بر دم خاد و مرآب زندگانی است
 ارمین سوری خود سوری دگر کن

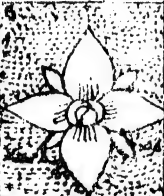
ساقی نام

ساقیا چای را شتاب بده
 تا با بهام اور هم زین تاب
 العطش العطش صدای زبانت
 صبر و تسکین هیچ صوت نیست
 تا بکی ساعد سبب هر بار
 از بط چای نعره قفل

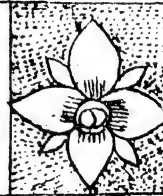
گر نباشد تو گرم آب بده
 بهتر تسکین زخم بر آتش آب
 ساغر چای هم کجاست کجاست
 ساغر و جام را ضرورت نیست
 کینلی را بکام من بسیار
 خوشتر آید ز نغمه ریل

زود برگیز آب گوهر را
 نیز آتش پرستی بکنم
 که رسد فرحتی از آن در سحر
 راحت افزای زندگانی کو
 متهمی چند جام ستم
 که زند خنده بر شراب تیز
 بخدا آن چنان بده مارا
 دست خواهش و گریه نه در آن
 دل روم دیدم ای بجای خود است
 میداد جلوه گل رعنا
 شیر مفرج اگر کنی سهم به
 مایه عیش صد جوانی کو

تیز تر آتش سحر را
 من از آن آب بستی بکنم
 ساغر چند بده بوقت صبح
 ساقی آن آب ارغوانی کو
 بسکه امروزشنه کام ستم
 ساغر مرا چنان بکن لبریز
 هم برطل گران بده مارا
 که در ساغری نخواهم باز
 هست تا جای ساغر در دست
 جای گلگون بجام زر مانا
 قدح پر شکر بمن دُرده
 ساقی آن آب زندگانی کو



بسکذر که رفت در ظلمات
 گویا و بنوش آب حیات



بسم الله الرحمن الرحيم

سال بنگله

در سزایکنار و دوصد و نود و پنج کلماتیکه با دوستان
و شاگردان بطریق نصائح و غیره اتفاق افتاده و هم
دقوعاتی که بظهور آمده بر هر فقرات آنرا با دقت و تامل
آن سال بسک تحریک کشیده رساله بنام آریست
و اوم بر ناظرین واضح باد

این سخن با دوستان

امروز باران آسمان باریکه دلی نیار امید ۱۲۹۵ جوئی تالاب بکجا
لبریز شد ۱۲۹۵ اکنون شکایت باران هیچک مانند ۱۲۹۵ امروز
اسکول رستم ۱۲۹۵ لیکن سید محمد را در حلقه درس آنجا ندیدیم آیا چه
شوق ملاقات جناب یاریم آورد ۱۲۹۵ امروز ما چای خواهم کشید ۱۲۹۵
ماهر دم تفکر سیدارم ۱۲۹۵ دلم متعوش است ۱۲۹۵ بس غزل چه
بنویسم صبح انعام الحق به آسن سولفت ۱۲۹۵ نجم الحق ترنگاه زد
عازم کلکته شدند ۱۲۹۵ باده آسن سه روز از تب بنیوشن دیم ۱۲۹۵

آیام را قیام از شب و زنبود ۱۲۹۵ اما خدا از رحم شفا داد ۱۲۹۵ ع
 صحت اینک ضایعی داد و بن ۱۲۹۵ از ندگی بجهت یاران بسکه ناگوار
 می آید ۱۲۹۵ حالیا دوستان بهم و یاران محرم کجا اند ۱۲۹۵ صبح
 عزم ملاقات مولوی صاحب می داریم ۱۲۹۵ ولیکن بیک سبب آن اتفاق
 نمیشود ۱۲۹۵ طویات علیه جناب لوی صاحب بسیار نفیس بود
 ۱۲۹۵ من بالکل سیر بخوردم ۱۲۹۵ امروز صبحم عزم کلکته
 می داریم ۱۲۹۵ خدا بس انجا مرز دور ساند ۱۲۹۵ طبیعت مولوی
 صاحب من هنوز در اصلاحی نیامده ۱۲۹۵ اجناب مجد روح در فرمانه
 تپ در می آید ۱۲۹۵ صبحم هنوز شانفته بودم ۱۲۹۵ وقت یازده
 ساعت بس انجا بیامیم ۱۲۹۵ دی بوقت صبح که در بهم نه کا کلبه
 بیک بیامیم ۱۲۹۵ و هم شمرده از ولادت پسر پور سویمین ما با واده ۱۲۹۵
 اسم مرم الحق داشتم ۱۲۹۵ خدا بس عمو و دراز نماید ۱۲۹۵ امروز یکبار
 چیزی نخورده ام ۱۲۹۵ هنوز اشتها نیست ۱۲۹۵ بچه وجه
 از صبح هیچ مبعده من بسیار است ۱۲۹۵ اینک جزای نوشیدن
 چاره نیست ۱۲۹۵ در شباهه سیر بچین لطف می دارد ۱۲۹۵

بیابا هم تپاشای گز ار صبح بکنیم ۱۲۹۵ امروز پنج آنچنان پرید که یک
 روسی آسمان کل ناپدید گشت ۱۲۹۵ دلا زلی باگی غمی کن ۱۲۹۵
 و سبدم شکر خدای کن ۱۲۹۵ او سحانه مرادت بزمانی برگردد ۱۲۹۵
 باز بخواهی بد که درین شهرت ۱۲۹۵ بسیار مردم از پت بیاراند ۱۲۹۵
 حامی باقلیان در سر با صبح لبکه لطفی همی دارد ۱۲۹۵ روزهای لبکه
 قلیله بمر ۱۲۹۵ چه بیک کار روز تمام میشود ۱۲۹۵ از نایکه ما از دربار سعادت
 همی کنیم ۱۲۹۵ انگلی باز وقت نماز عصر نمی ماند ۱۲۹۵ الحال در سکول
 طلبه با بسیار کم هستند ۱۲۹۵ صاحب نشینید زود از آنجا سعادت
 همی کشیم ۱۲۹۵ او به شب طحی از مجاست همی اندازیم ۱۲۹۵ که باز
 کجا این چنین صحبت هم دست دهد ۱۲۹۵ من امروز نادیری نزدیک است
 صاحب بودم ۱۲۹۵ خدازنده و باشا و دارا و ۱۲۹۵ که از صحبت آن
 خدای شادی حاصل کنیم ۱۲۹۵ و هم داو سخن نروشان می یابیم ۱۲۹۵
 اگر نه از صحبت ناچسان برنج ام ۱۲۹۵ امروز چه بل ناخوشم ۱۲۹۵
 صبح بے چا و قلیان زلیست من بس ناگوار می آید ۱۲۹۵ ویر روز
 من ناگه نزد مولوی علی حیدر صاحب رسیدم ۱۲۹۵ صبح مرا زود

دیدند بخوابانند ۱۲۹۵ این مصرعه بر زبان مبارک راند ۱۲۹۵
 ح بیای که چشمم براه تو باز هم دارم ۱۲۹۵ رسیدم و شکر کینایی جانم
 بپای شمس ۱۲۹۵ باز تا دیری مجالستی با بیان بود ۱۲۹۵ صحبت
 علیانجو اتم ۱۲۹۵ نفرت رجالان بد بطوار دارم ۱۲۹۵ مردمان اجل
 را در زمره انسان حسین ۱۲۹۵ مردم نادان ست نخیوان بتر
 ۱۲۹۵ خدای را هر دم یاد داری ۱۲۹۵ وزینهار دمی فراموش
 نگردانی ۱۲۹۵ اینک وزبان ده بگذاریم ۱۲۹۵ باز بهر شب
 ستم و گوشه تنهایی ۱۲۹۵ غ بوده خواب شب رویده من ۱۲۹۵
 صبارم هم بس که فکر خنم بود ۱۲۹۵ از سه روز که هر زمان بر پیش
 آیانم که این ابر چه بلا خوابد بارید ۱۲۹۵ طبیعت نامر و مایل
 نمود ۱۲۹۵ سر و لبش به که هم امتیاز صبح نبود ۱۲۹۵ و آن وقت
 را اومد صبح صادق بضمیمیم ۱۲۹۵ و سلوة سحر زود او ابرو دیم
 ۱۲۹۵ آب و دریا فقیم و باز نماز عاده کردیم ۱۲۹۵ هوای کاکه که
 در سر باریم ۱۲۹۵ اکثر محبان آنجا و دلم یونی آید ۱۲۹۵ و
 بیایه آنجا هم کی می کشد ۱۲۹۵ بیایید از خیر تو بشنید ۱۲۹۵

حکم بهاراج ببادور آمده است ۱۲۹۵ که احمدی حاجی و ازه شرف
 راه نیه پیاوید ۱۲۹۵ چار عمله کچری و چا لطفال سکول چهر و مان
 تیر ۱۲۹۵ باعث آن مضموم کسی نمیشود ۱۲۹۵ سن سیر روزی عمر کتب
 بی دایم ۱۲۹۵ به که آن روز شما همراه من باش ۱۲۹۵ حین
 نصف النهار گشت ۱۲۹۵ بیا که هم غسل کنیم ۱۲۹۵ صاحبان
 قصد مرشد آباد و کسی جانکیند ۱۲۹۵ سفر بهر ماسو بکیند ۱۲۹۵
 صحبت سنجو اتم ۱۲۹۵ گا ہی بدینا دولت نیخواهم ۱۲۹۵ این عمر
 دو روز و نه یازده سیر شود ۱۲۹۵ صلا کار دینی ز دست من رفتی آید
 ۱۲۹۵ از دنیا آسایشی که الگویند من گا ہی نمیدانم ۱۲۹۵ صرف
 نام آن بر زبان آدم می شود ۱۲۹۵ اندام که مران موی سید علی
 صاحب چنوع است ۱۲۹۵ از حال شان دریافته روز نویسد فکر
 سید ارم ۱۲۹۵ بفرومایه کسی یک احتیاج رانه بری ۱۲۹۵ به که بعد
 کاری گذری ۱۲۹۵ وضع جهان سنگرم ۱۲۹۵ چگونه مردم یک
 عالم سکوت سید ارم ۱۲۹۵ بان بدوستی کسان اعتماد کن ۱۲۹۵
 آیا تا به مانیکه تجربه او نمکنی ۱۲۹۵ الحال نو ذخیر موی صاحب

۱۲۹۵ انیک نشیندم که وی از خانه آمده اند ۱۲۹۵ ای غریز اوقات
 من بید و بستر شد ۱۲۹۵ ای نه کار دین بدست آمده نه کار دنیا ۱۲۹۵
 ای همانا در جهان کسی را بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را درین جا
 بند ۱۲۹۵ یقین دان که دنیا هیچ است و کار بار و او همه هیچ ۱۲۹۵
 بیایید امروز باز سیر بازار نمائیش بخیم ۱۲۹۵ اگی با فرومایگان ملتی
 نشوی ۱۲۹۵ او هرگز منت همسایگان نخواستی ۱۲۹۵ ای همانا در جهان
 کسی را در جهان بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را در اینجا بند ۱۲۹۵
 در تحصیل علم بجان بایکوشید ۱۲۹۵ او هرگز در آن باب تساهلی نباید کرد
 ۱۲۹۵ کاریکه کار تو در آید آن زمان همدکن ۱۲۹۵ امروز صبح آقا
 احمد علی را در بازار دیدم ۱۲۹۵ پرسیدم که با سکول چرا اجتماع نمی آید
 ۱۲۹۵ گفت که هم از پت بیار بودم ۱۲۹۵ بآن کس که بخدا توکل کند
 ۱۲۹۵ او بیانه برجم زود کارش انجام گردد اند ۱۲۹۵ هر کاریکه زود
 بر آید ۱۲۹۵ به خود بکنند از دیگران نگیرند ۱۲۹۵ ای گز بر اندو کسی
 خنده ۱۲۹۵ هم آن خنده یک روز باز بگریند ۱۲۹۵ اندرین
 روز ما در سل اسکول صبح میگردد ۱۲۹۵ و بین ده ساعت معاودت

می نهم ۱۲۹۵ گبری آفتاب مجوس نیشوم ۱۲۹۵ صبح پای بنوید
 بنو زلفیان چاق نه کیده بودم ۱۲۹۵ که زمان دربار آمد رفتم
 ۱۲۹۵ امروز صبح اسکول جبت های بند شد ۱۲۹۵ حالا فرستی
 دست برداد ۱۲۹۵ شوی که محمد اکرم از مرشد آباد آمد ۱۲۹۵ صبح کلک
 رفتم ۱۲۹۵ اینجا آمده بشنیدم که بون برفت ۱۲۹۵ اما تنای
 ملاقات اوسبی بدل ماند ۱۲۹۵ و که شکایت اصدی هم پیش آمد
 نخی ۱۲۹۵ که آخر زان نام شوی ۱۲۹۵ پس کس چنان حرفی گو
 که به پیش اوزنگ بری ۱۲۹۵ ای راز دل خود ز نهار با کسی مگوی
 ۱۲۹۵ که منفر نگردد ۱۲۹۵ ای دل ز نهار فرسوشی احسان کسی کنی
 ۱۲۹۵ اگر چه بقدر یک سر سو نموده باشد ۱۲۹۵ بدوشی اینا غیب
 اعتمادی کن ۱۲۹۵ که برای اندکی فائده باز با هم دشمنی نشو من ۱۲۹۵
 جایی که جا بلان سخن همی رانند چیزی مگو ۱۲۹۵ هم خاصوش باش
 ۱۲۹۵ او در کار می شتاب زدگی کن ۱۲۹۵ که بدان همه خراب
 میشود ۱۲۹۵ ظهیر الدین چه دو انبه داد که همانا از شیر نیش بلب
 سن با هم بچسبید ۱۲۹۵ آنچه نمیدانی از پرسیدن آن گاه شرمی

۱۲۹۵ و آنچه نزدیک فهم خواهد آمد آن سپرس ۱۲۹۵ آیا قدری
 بر یار خود نبود ۱۲۹۵ بلی الا بشهر دیگری گردود ۱۲۹۵ امروز از
 صبح تنهایی چه بلای جان شده بود ۱۲۹۵ مابری حمید الدین
 بشام از کلکته آمدند ۱۲۹۵ که شب بجکایات بسر کردم ۱۲۹۵
 هیچکس بنیابش منیت و آراسه نمی دارد ۱۲۹۵ اما کسیکه
 از تعلق و نیا داسن برصیند ۱۲۹۵ و می شب از میز و ابلی
 ملاقات بود ۱۲۹۵ گفتم نجیب من از چندین مدت کجا بود
 ۱۲۹۵ گفت در کاشی پور بودم ۱۲۹۵ امروز نزد من خج ایدید ۱۲۹۵
 اگر بواسی ملاقات او باشد صباح آیند ۱۲۹۵ آن مرد
 آزاد من و هم بیابک ۱۲۹۵ سال تمام شادی گیره نویسم ۱۲۹۵

منت



رقعه هذا بلا اشتمال الفاطمیه

نالی شکه از نامه شادی اقرار میدی ساخته اند و از مرده تندرستی
خود شادی دلم از فراموش کاری آن و الاثر اداع است و جانم
در این بیت نادیده ترا برگه در یاد تو می نالم و هر گه که ترا بنیم و اگر چه
شود عالم و نیدانم که این چه پداینها از کدام سوت و این فراموش
کاریها از چه روشاید که چشمم براه اند که ازین سو گله و روتا آبله پای
خامه نشکند بیت خوش آن و می که از آن کام جان دو چار شوم و هم
نشبسته برویت گله گذار شوم و اینک چشم آن دارم که گلشن منتهیای
دستی را باب پاشی نامه نگاری سبز شاداب دارند و دست ملک
از هم بگیا نه نگذارند زین پیش پیکر خویش فرستاده ام امید که سکه کار
خود و پدر بزرگوار خود فرستاده خواهش این نیازمند برآند و فراموشکاری
را روند ازند سیزدهم ماه نومبر از دار جلنگ بجان رسیده تا این
زمان تا برام بکنارتم و مرده خوشنودی آن و الاثر اداع هر دم خواستگار
رنیاده ایام شادی و حرمی باباد فقط

رقعه هذا بلا نقط

مکرم بادام کریم - مراسم کرم آمد دوم ماه اساره وصول ایل در احوال
 محرره الگاه و مسرور کرد حال محمد اکرم را دی سال آوردیم که حال معالیه
 درک کرده مراد در آگاه در آید و مادر سرکار در همه حال موکدام دور
 هر طور مردم را دلداد داده ام الله مراد دل در حصول آرد -
 و بیم ماه جل اراده همه دارم ده کس کبار در کار حکم گرد که محمد اطر
 ارسال دارد که کام حصول گردد عیبه در کرم کله و دو عدد سلاد حواله ام
 مکرم کردم در رسد احمد بعد کحل حال داور دادار یکرم را مسرور و داراد السلام



محرره سوم ماه اساره
 رقه غیر منقوط



اسعد الله بربکم الله - رسم شلام ادا کرده در ماه و الهام آمد که مراسم
 جبرالود محرره کلک که سلاک اول ماه مایه درآمد و مسرور کرد حال دو
 مراسم در ارسال آوردیم و در رسد در حصول وصال ادعای کمال دارم
 اما کار اسکول سده الله مراد در حصول آرد اما که همواره
 در اطلاع احوال رسم کرم را روادار در که سرور با در دل رود و بفرم
 مدد و سلام

رقعه در امع النقط

شفیق شیخ بنی بخش شب بغضا تخت رشت نیز بغضب بین حسین چری
 شفت بغض تیغ زن شغش نیز نشی بین نجشیش ثلثی لی یقین شب
 بیش مجر زب تر بین تیغ شفتش تر بغضیت شیخ زین چنین زن تخت
 زین پیش فیض نجشیت پیش

رقعه در اموصل

شفیق طبعه تنسبت به سبب مصل
 شفق من طبعتم بسبب تپ است مصل
 حکم فیض علی ستم علیل سخت شکل
 حکیم فیض علی ستم علیل سخت شکل
 شفق طبعه تنسبت به سبب مصل
 شفق من طبعتم بسبب تپ است مصل
 حکم فیض علی ستم علیل سخت شکل
 حکیم فیض علی ستم علیل سخت شکل
 شفق طبعه تنسبت به سبب مصل
 شفق من طبعتم بسبب تپ است مصل
 حکم فیض علی ستم علیل سخت شکل
 حکیم فیض علی ستم علیل سخت شکل

بجای تصنیف کتب فقط

بجای صحت نصیب کنم فقط

رقعه بصفت مفرد

دل دارا

آرزو دارم که زود زود دردت آرام و در

دوری را ز دل دور دارم فرسود روی

زردم ز دوری روی روئے واه روئے

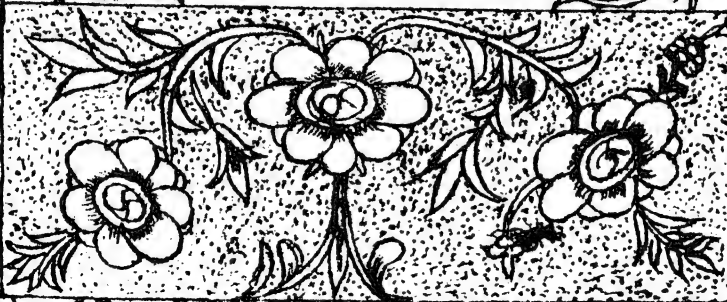
از آن که زرد دارم و داؤده درم در آور

از آن او را دو درم و ادم که زرد زود زرد

ده را در ادا در آورد و او را در ادا زود

دوران دور دارا

فقط



تقریظ کتاب بلاغت نصابا براعت و فصاحت
 باب مکرری و مشفق منشی محمدی صاحب دانی زاد افصل
 و مجید از جناب فیض انتساب حضرت مولوی اشرف
 الدین احمد صاحب المخابر لبشرافت الدوله بهادری قبا
 حمد خالق است که پیدا کرد و آفرینش را در اقل مانی و عتایت خود
 بنیش را درندگان بزرگ آوانی در میان عقول نفوس و طباع ارباب
 کامل بهم داد و علم را بران حاکم محکم بناوه ارکان اربعه عنایت
 نموده را بجلالت گوناگون بسیار است و طبقات آسمان و زمین را
 چون زرنگ بوقلمون پر است خلاصه صانع است که مثل ندارد
 و قادر می است که بیک چشم زدن آب و گل را مخمر می سازد از
 محنت اول که صنعت است عالم را گردانید و از ثانی که قدرت است
 آدم را آفرید توصیفش از عقل بیرون و تحمیدش از علم فرزون شعر
 توان در بلاغت سبحان رسید + نه در گنجه چون سبحان رسید
 جل جلاله و جل شأنه و نواله بعد نعمت خلیفه اوست که این همه
 موجودات و سایر ممکنات را بهر ذاتش آفریده و نور خاص کبریا

بدیده مصداق اعمالش در میدان قن بین قاطع و برهان است و علام
نبوتش بعصمه علم یقین چون ذوالفقار حیدر گزارد منور و درخشان
الحق رسول مقبول است و بعد خداوندش چشیده علوم و عقول
صلی الله علیه و آله و ذریه آیه اجماعین سپس منقبت و صفی بلا و صلش که
علی عالی اعلاست و ولی والی والا است

شعر
طفلی که بجانہ حسد اشده | بابت رسول کتخدا شده

مدارجش از خواجگان کائنات بدرجه دوم است و منازعش در زمره
اصفای عظام و اوصیای کرام بمرتبه اول محل سرسبز گلشن امامت
و ذریه در بانی ولایت صبیح طریقت است و مطلع حقیقت محزن
اعلام علوم الهی است و مظهر بیخ احکام رسالت پناست
سراج کاملین دارین است و سده تلج جهین کونین
علیه الصلوٰۃ و السلام اما بعد بیدار بابت سخندان
و اصحاب علم معانی مستظهر باد که یکی از دوستانم که نام نامیش جناب
مثنی محمدی است و تخلص گرامیش خلوم مسلک شریفش در
برو و آن متعلقه بهوگی است و شهره علم و کمال او در ادراک

و کثافت منتهی اندرین آوان سیمت افزان دیوان بلاغت ثبانی
 بنور اطیع فرموده اند و از هم عصر آن خویش اشاره کرده
 و تقویضا خوب و دلپذیر و تحریر مرغوب و بلاغت تحمیر تسطیر گردد
 را قلم آتم بموجب اینش ناظم که خادم خاتم می باشد و مخدوم عالم نبود
 سطر می چند بطور ذیل می نگارد اسیر و ارست که مقبول نظر صاحبان

کمال شود اشعار

مهرین شاعر فخر خنده بنیاد	سخندان و سخن را کامل متباد
بطبع آورد دیوان معلا	که باشد رشک گفتار من مسجا
می خوشترنگ سینای فصاحت	عروس حجب آرا می بر اعانت
فروع دیده اهل کمال است	بمضمون لالی پر وصال است
خدا یا این دبیر برزد وانی	که دارد در سخن نام و نشانی
همیدون شاه اقلیم هر باد	به تخت فهم و دانش جلوه گز باد
بود نقد سخن را تا روز آج	بکس بر گز بنیاد استیجاب
بماندین کلامش تا قیامت	بحق حضرت ختم رسالت
عجب دیوان اندر روزگار است	برای شرف الدین یادگار است

چو دیوانیکه مصباح یقین است لطافت بخش چون بامعین است

سن تاسیخ طبعش این چنان باد که خادم نزد اشرف ارمغان داد

در بزم منو نظم گوی نیری است که مباد سحری جاروب کشتن است
و آب آذری آب پاش اوفر وز دین بهار آفرین از لبسط باط
معانیش ممتاز و نسیم مشکین شمیم از نشر روایتش سر فر از آفری
از براه بلا غتش چون بید لرزان است و عسجدی از شغشه
فضا نقش هم رنگ عروسان پنهان در کتان تلخ کامان بهر
فراق را شهد بخش علو امی بی دود و دیده رمد رسیده نور سودا
را از بلبل خامه و سر سده مدادش محل اندودنی فی شکرستانی است
که طویلیان شکر خامی معانی در آن نفیر سنج بنغمه و لنوازیاسه و توف
است که فاحکان لطائف مضامین بران چمچه پر و از نظم
بمعیش براءت را جانی است و بتای قطعاتش ملاحت
را کانی طرح غریباتش جلوه افزای عاقانی است و نور افروز سخن
قآنی خلاصه کلام تقریط در اختتام این است که دیوان بلاغت

تو آنان حضرت خادم اندرین دوران بس غنیمت هست حق تعالی موافق

مختلف بداین بخیر گرداناد فقط

تقریظ دل پسند از فکر بلند شاعر فصیح البیان

عذب اللسان بلبل گلستان بخندانی عند لب

بوستان معانی جناب مولوی الطاف حسین صاحب

متخلص بسحر المعروف مولود همون بزرگوار مولوی ان

امام بزرگ و محسنیه مولو گللی

حمد وافر قادری را که بحر ذخار حشمتش ناپیدا کنار هست و شایسته شکر است
داوری را که تبار عطیاتش چون تقاطر امطار و شوار آبیات

فکر از ابر الطافش جبابی	ز بحر رحمتش دریاسحابی
ب عالم هر چه از پیداست بنیان	ز قدر تهایی گوناگون و دوی

و محمد شیر و نیایش طویل محمودی را رسید که نام مکرش بر بیط عالم
محیط و گوهر بار است و بر تو جمال جبر مثالش بر اوج کمال تجلی آثار ایامات

رسول رحمة للعالمین	اروقت شافع للبحر منینا
نمایش کرد حقایق دو عالم	علیه و آله صل و سلم

اما بعد عاشقان خدایه شعر و سخن و شیفته گمان جراید علم و فن را فروده باد
که درین زمان محبت اقران شاید معنی و بیان بحسن عجیب و طرز غریب نود
افروز دیده اهل بصر گردیده و اشعه جمال بی مثالش بچار سوئی جهان
شال بزم جلوه گیر معنی کلام بحر نظام نیز برج مخموری اختر آسمان
معنی پروری هر سهر خوش بیانی و ماه فلک سمندانی ظهور بخش انوار
بلاغت سخن بر گزیده بارگاه سبحان جناب فیض انتساب خوشنویس
مشتی محمد سی المتخلص به خادم استاد چهار اجه جناب چند بیادر
والی بدوان بنویز طبع محلی گشته مطبوع طباع بالغ نظر ان
شده است و منظور نظر دیده و ران بجان آفرین که از دیر یا بهین
دیر شوخ و طناز سراپا ناز و انداز بنظر نیام می سرزد که برو نمانی این
محبت و نشین نقد دل نثار کرده شود همانا که این صورت دلکش کینای

روزگار است و سزاوار تحسین و آفرین بی شمار قطعه

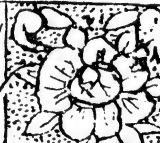
غنیمت دان بس اینها فی خاتم
نمی بینیم درین اطراف عالم
کلامش طور معنی را کلیه
چه گویم وصف دیوانش که شعر
فصاحت زاده طبع معنی
بود طبع روانش بجز خوار
بسیب بی بدل در نکته سخنی
بنقاش از لگویم که اینک
گر اکنون مانی ارزشنگ پرداز
عطار و دردم تحریر او بس
ز رویش نورایان جلوه فرو
فروغ افود از نور جبینش
به حالت قناعت پیش او
مثالش با چنین الوان نکبت

که هست اورشک فی غنیمت
نظیرش در علوم شعر و صنعت
بیانش لن ترانی را بر آ
بود غیرت ده دیوان شوکت
بلاغت بنده درگاه حضرت
بود هر قطره اش در فصاحت
ادیب بی مثل و عقل و جود
نباشد مثل او نقاش صوت
بهودی میشدی خود نقش حیرت
گز دانگشت در دندان حیرت
دل او مشرق انوار وحدت
چرخ بر زم ایقان صداقت
به ساعت خیالش در عبادت
گلک نشکفته در باغ ریاضت

بودن شک ختن خلق عییش مه تابنده اوج عقل و دانش بهار گلشن زنگین بیانی شرف و هم کریم النفس و خوشخو	معطر کن دماغ اهل فطرت در شهوار دریای فضیلت گل خوشترنگ گلزار فرست که ناز و از نهادش خود شرفت
--	--

لش چه داند که این گنج گران مایه رشک مخزن اسرار و غیرت
مطلع انوار چاه پای بلند دارد و مرتبه ارجمند پس کرایار که صفت
این کتاب مستطاب لب تفسیر کشاید **عشر**

چسان گویم چها آن نکته طبع و ادب دارد چنان گشت آب رنگ کنون باغ دیوش بود خادم تخلص کمال عجز او شاه عیان انوار عرفان از جبینش برفت	که فخر و ناز بر شیراز خان روان که گلهای گلستان بستان رنگ خزان ولی در سرزمین شعر حکم خردان معی دادم چه نور معرفت در دستان
--	---

بهار بردوان همچون مصلای سحر نگر که مثل بلبل شیراز آن جا آشیان دارد	
---	---

زهی عرایس نظم بی مثل و ندید حلیه انطباع پوشید و پیرایه اشاعت

برگزید هر که دید بالوف تسلیش پسندید و بدین نشید مترنم که دید ایات	چه خوش دیوان خام گشت بطبع
که هر شعرش بود چون شعر شمس	بیا فسخ روشنی عین عرفان
سوادش مردم چشم بهمانی	زمین شعر افکند بندش
نموده آسمان چون فکرش	بطبع عالیش صد گونه مدحت
کند روح سپهری و هلالی	برای سکران دارچوموسی
ید بیضای فضلش و شگاست	

از اینجا که تعریف این دیوان لطیف و توصیف کلام نیت از حوصله
 نحیف بل از نکته سنجان ظریف و سخن پروران لطیف و شیرین است
 نظر بران ازان چنان مطول قطع نظر کرده باین اشعار و قطعه شعر
 تواریخ طبع اختصار و زید مامول که مقبول خاطر عاظم آن مقبول
 دوران و محمود زمان و شاعر ادا بند و فراست و کیا ست پیوندا
 و هر یک این مور ضعیف بحضرت سلیمان رتبت از شرف قبولیت
 مشرف گردد قطعه تاریخ

چنانچه دیوان افصح شده منطبع	ز طبع سخن سخن معنی ادا
سخنور سخن فهم و روشن ضمیر	همز مند و انشور با صفا

چه حاجت که شاید بیاوم کنون	که خود هست لطف کلامش گوا
بیایند ای دوستان بگرید	تا شایع مانع سخن بر ملا
که چون عندلیب است معنی او	سر آینده بر شلخ مضمون نوا
بسال طبع بلبل و سکر من	صد از و مضامین و لکش بجا

تار میخ

تار میخ فصلی چه بتم خیال	که باشد باوصاف آن می
چه خوش داد و داشت نویتگر	فصیح بلوغ ادیب لبیب

ایضا

و اگر سال عیسی بصد آرزو	منووم بدل غور و میخ او
شنیدم ز لبهای برنا و پیر	لبیب ز سن شاعر بی نظیر
خدا یا ز لطف تو دارم امید	بحق نبی و امام شهید
که تا از فلک نور شمس مقرر	با باشد بسطح زمین جلوه گر
مصنف بر حال سپر و باد	رخش همچو خورشید پر نور باد
کلام لطیفش چو در شمعین	بجوهر شناسان شود همقرین
نه بیند گهی روی رنج و الم	مگر و شمنش باد باد و غم

ز لیلیش شود منکر خورده بین بچیند خس و خوار منگنه چین

مقاسش بگزار معنی دمام بماند بعد عزت و احسان



خاتم الطبع

شیرازه بندی مجموعه سخن محمد خداوند موفی دیوان
وجود و کاتب سر دفتر شهود است که صفحۀ افلاک را بابت
بروج و نشر انجم آراسته و قطعۀ زمین را بنظم افراد مردم بسته
و لفظ را عرض جوهر معنی ساخته و شاگرد سخن را بهرقت
و سیم تشبیحات و سیداب صفای و زرک استعارات و غازه
نمایات و سمریه اشارات و خمای بندش و گلگونۀ رنگینی آراسته
بر چار بالش فصاحت و بلاغت و متانت و سلاست نشانیده
جل جلاله و عظم نواله و فقره بندی نبعت سرور مطلع دواوین
کائنات و شاه بیت قصاید موجودات که فاتحه کتاب پیدایش
بذات و الایش سر بلندی گرفته و خاتمه دیوان رسالت بنام
نامیش شرف امتیاز پذیرفته افراد بشر را از قافیه تنگ ضلالت
برون کشیده بفضای هدایت رسانید و غرقان بحر عمیق عصیان
را از قعر دریای هلاکت بر آورده بسفینۀ نجات نشانید چهار یار

کبارش ایوان شریعت را ارکان ستین و آلا و امجادش شعاع
 روشن شبستان دین بین صلی الله علیه وآله و اصحابه سلم
 مشنوی رسولی که سر دفتر انبیاست و کتاب جهان را از و
 ابتداست و بعد رسالت نشینده اوست و به پیغمبری
 مبرتابنده اوست و اما بعد بر خمایر و بیران دقیقه رس
 و روشن ضمیران صبح نفس نحتی و متجب نماند که این دیوان
 نگارین و کتابی است بهارین که هر شعرش از مضامین
 شیرین جلالت آگین و بر سر طرش از معانی نگین طراوت
 قرن هر صفتش چمنی است از بوستان لغات و بر
 و قش گلشنی است از گلستان لطافت و هر نقطه اش
 خال عارض مہوشان و بر مصرعہ اش بیت ابروی مشوق
 از تصانیف شاعر خوش بیان فصیح اللسان شکرین
 مقال نازک خیال گلدسته ریاض سخندان و عنایت بوستان
 معانی ببل هزار داستان سخنوری طوطی شکرستان معانی
 پروری اوستاد آموزش عبارات و استعداد افزای مکالمات

و محاورات خاقت آب فضیلت انساب خواص بحر حقیقت
 شناسد دریا سے معرفت شاعر یگانہ روزگار سخنور مشہور و یار
 و امصار مجمع محنات منبع غلیات مصطفیٰ آئینہ فطرت سلیم
 واسطہ صفائی ذہن مستقیم سخن علم و مروت معدن اتحاد
 و مودت مصدر مکارم اخلاق کنور و مراحم اشفاق و قیقہ سخن
 و معنی رس فیض بخش و کریم النفس دریا دل روشن
 ضمیر شریف النسب سعادت تخمیر و حید العصر فرید الہ ہر شک
 فردوسی و خاقانی غیرت و وہ النوری و عسجدی شہسوار صفت
 تفکرات بلند راکب میدان تصورات خوش پسند صاحب فہم و
 ناظم بے نظیر و یکتا شہر قیسا شاعری ضعیف ہیشہ سخنوری عالی کم
 فیض نعم نشی و فخر فصاحت و ہر نسخہ بلاغت جناب منشئی
 محمدی صاحب خوشنویس تخلص خام بردوانی دام فیضہ
 اوستاد جناب ہماراجہ ممتاز چند بہادر والی بردوان بسعی
 فراوان منشئی سید محمد عبد الرحیم آباد لغت گو منتظم مطبع بابت تمام
 عمر محمد ناخدا اعظم اللہ و نوبہ در مطبع قادیان واقع کلکتہ منیو لکھی نمبر ۱۱ طبع شد

صحت نامه دیوان خادم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۴	طبع تا پنج او یکا یک تا پنج همین روش بود	۵۶	۹	خانه	خادم	صحیح
۸	۴	بین	این	۴	برآب	برآب	صحیح
۳	۶	مراتب جاه	مراتب دجاه	۱۱	از	ار	صحیح
۸	۸	قضای	قضای	۱	پیش	پیش	صحیح
۵	۸	ازد	زد	۵	جودت	جودت	صحیح
۱۳	۱۲	کن	کن	۲	دستبازی	دستبازی	صحیح
۱۴	۱۵	پیشه	پیشه	۱	ناحلت	ناحلت	صحیح
۱۵	۸	صراحه	صراحه	۸	بازاری	گلزاری	صحیح
۲۸	۱۱	از	آز	۸	منجوه	منجوه	صحیح
۳۴	۱۳	درد	دود	۸	متخیر	متخیر	صحیح
۸	۱۴	یکداخت	بگداخت	۱۲	رنگ	ریگ	صحیح
۳۸	۷	یرویان	پیریویان	۸	بکند	بکند	صحیح
۸	۹	ستب	شب	۱۴	را	مراد	صحیح
۳۹	۱۱	کی زارن	کی از بارن	۱۵	جادی	خادی	صحیح
۴۳	۴	فریاد	فریاد	۵	شهر کغان	شهر کغان	صحیح
۴۹	۶	اغیالان	اغیالان	۱۳	چو آمد	چون آمد	صحیح
۵۳	۱	فشان	فسان	۱۵	خوارزار	خواروزار	صحیح

صحیح	غلط	تاریخ
۱	۲	۳

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۱۵	۱۲	بُران	بران	۱۳۶	۳	ازرمش	ازبزمش
۱۱۶	۱۰	تارے	تارے	"	۷	می لرزید	می لرزند
۱۱۷	۵	برباد	برباد	"	۱۱	من زرد	من زرد
"	۱۲	سر	سیر	"	"	صعوتہا	صعوتہا
۱۲۰	۳	نامدن	رفتن	۱۳۷	۴	غارت شدند	غارت گشتند
"	۴	بدہ	مدہ	"	"	پرسید کرد	پرسید کرد
۱۲۳	۲	ازیار	اریار	"	۱۰	مدوہن	مدوہن
۱۲۴	۲	آن بار	آن یار	"	"	زمن	ازمن
۱۲۸	۴	گل زیاد	گل زباد	۱۵۰	۵	دستان	دلستان
۱۳۱	۱۲	برد	برو	"	۱۴	برجان برق	برجان برق
۱۳۵	۱۳	ازین پس	ازین پس	۱۵۱	۳	اندازی	اندازی
۱۳۶	۲	ازدی	آزادی	"	"	کس	کش
۱۳۸	۱۵	ہمان	ہمان	۱۵۴	۶	برخادم	بروخادم
۱۴۱	۶	خواندہ	ناخواندہ	۱۵۷	۱۵	موج است	موج اشک است
"	۹	گران	نگران	۱۵۸	۱۵	امشب ہی	امشب رہی
۱۴۲	۳	خود باد	خود یاد	۱۵۹	۱۳	ابرویش ہی	ابرویش ہی
"	۱۳	عزت از	عزت از	۱۶۰	۹	دران معنبر	دران زلف
۱۴۳	۲	یگانہ خود	بیگانہ خو	"	۱۲	یافتن	یافتن
"	۱۲	نہ بنید	پہنید	۱۶۳	۸	من غزل	من این غزل
۱۴۴	۸	زبستان	زبستان	۱۶۳	۸	گز عمری	گز عمری

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۶۳	۱۵	نزرش	نزرش	۲۰۷	۱۳	زغیب	زغیب
۱۶۵	۲	یاد دادم	باو دادم	۲۰۸	۲	زمر	زمر
"	۱۳	دل راقم	دل راقم کردن	۲۱۰	۴	برامد	برامد
۱۶۶	۷	از دست	ار دست	"	۱۲	نا دیده است	تا دیده است
"	۹	نکشید	نکش	۲۱۲	۱۲	بر ساعت	بر ساعت
"	۱۲	عاقبت	عاقبت	۲۱۵	۱۳	از خاک	از خاک
۱۶۹	۴	نظر جلوہ	نظر جلوہ	۲۱۷	۶	دواز	دواز
۱۷۰	"	حریفا	حریفان	"	۱۳	دوراوول	دوراوول
۱۷۱	۳	آوازہ لیت	آواز دہیت	۲۲۱	۹	تو بدشت	تو بدشت
۱۷۷	۶	بافسون	بافیون	۲۲۴	۸	شادی عیش	شادی وصل
۱۸۳	۳	از لب	ار لب	۲۲۷	۹	آن است	آن شب
۱۹۳	۱	ز نورسم	ز نورسم	۲۲۸	۱	کہ یار	کہ باز
۱۹۴	۱۰	از دید	در دید	۲۲۹	۱۱	ستاه	ستارہ
۱۹۸	۱۳	اشنای	رہنمای	۲۳۳	۲	من ز	من نہ
"	۱۴	اشنای	آشنای	۲۳۵	۲	جانان	جانا
۲۰۴	۴	بچشم	بچشم	۲۳۶	۸	آن زمان کہ	آن زمان بود کہ
۲۰۶	۹	از گاہ	از گاہ	۲۵۹	۶	برشکر	پرشکر
"	۱۰	نہ	بہ	۲۶۱	۱۵	جای	چاے
۲۰۷	۳	بودند	ہستند	۲۶۲	۳	بدہ	دہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۶۵	۷	نہادہ	نہاد	۲۶۶	۱	دتن مین	دین مبین
۲۶۶	۴	وصلش	فصلش	۲۶۶	۵	والا است	والا
//				۲۶۷	۴	عالم	عالم و عالم
۲۶۷	۸	گفتارش	گفتار	۲۶۸	۵	ابراذری	ابراذری
۲۶۸	۹	نورسوادان	کوسوادان	۲۶۸	۱۴	افزای خاقانی	افزای کلیم خاقانی

اشتہار

حضرات دیوان خادم فارسی مصنفہ جناب منشی محمدی صاحب اوستاد سہارا جہ بردوان
منایت عمدہ و خوشخط و صحیح ۲۲-۲۹ کے تختی پر چھپا ہے کا غذبہ منایت عمدہ
قیمت علاوہ محصول کے ایک روپیہ ہے جن حضرات کو اس کے دیکھنے کا اشتیاق ہو
قیمت مذکور بندہ کے پاس سے بھیج کر طلب فرماوین

المشتمر

بنیم الحق ساکن بردوان بک گھوڑا شنید

آبشار

[illegible]

